



رمان: نجات دهنده ۲

نویسنده: معصومه صحارو

ژانر: تخیلی/عاشقانه/ترسناک

تمام منابع این کتاب نزد دریای رمان محفوظ است

خلاصه: به نام خدا

این رمان ادامه ی نجات دهنده ی یک هستش. وقتی جدال پاکی و پلیدی آغاز می شه....

وقتی سه دوست سه فرمانده ، دست به دست هم میدن.

وزمانی که انتقام میشه هدفش وتازه یادش میاد که اون کیه وبرای چی به دنیاومده.

وزمانی که نجات دهنده پا میذاره تو میدان نبرد وجنگ میان پاکی و پلیدی.

این داستان روایت خیانت ها و دوستی هاست .

وشیاطین خبیثی که می خوان جهان روتحت سلطه ی خودشون در بیارن و دراین میان ظهور یک منجی برای نجات بشریت.

نجات دهنده ۲(نجات آرتادس)

_ آقای دکتر پدرتون خیلی تعریف شمارو کردن متاسفانه خودشون وقت نداشتن...

لبخند کجی زدمو خدکاررو لای دتو انگشتم جابه جا کردم.بالحن سردی گفتم:

_ پدربه من لطف داره بله همین یک ساعت پیش بامن تماس گرفتن درمورد شما سفارش کردن..

نگاه گذراییی به پیرمرد که بالبخند بهم خیره بود وبعد به همسرش که چادر مشکیش رو محکم گرفته بود انداختم یک تای ابروم رو بالا انداختمو ادامه دادم:

__ شما تنها کاری که باید قبل عمل انجام بدین اینه که اون آزمایش هایی رو که براتون نوشتم رو برین بدین وبعد برای من بیاریید..

__ ممنون آقای دکتر.. چشم حتما انجام میدم...

گوشه ی لبم رو به دندان گرفتمو سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم..

دستم رو بالا آوردم به سمت در گرفتم و بااحترام گفتم..

__ دیگه با شما کاری ندارم میتونین تشریف ببرین..

هر دو هم زمان از روی مبل بلند شدن و بالبخند خدا حافظی کردن از در اتاق خارج شدند. نفسم رو با خستگی فوت کردم بیرون به صندلی تکیه دادمو کشو قوسی به بدنم دادم.

آخ که امروز چقدر خسته کننده بود. خم شدم رومیز دکمه ی تلفن رو فشار دادم.

__ بله دکتر؟

__ خانوم امیری دیگه مریض نداریم؟

__ نه آقای دکتر آخریش بود.

__ خوبه .

دوباره دکمه ی قطع رو زدم باخستگی از روی صندلی بلند شدم به سمت کمد رفتم لباس فرم رو از تنم خارج کردم و داخل کمد آویزون کردم کت اسپرت توسیم رو برداشتم تنم کردم کیفم رو برداشتمو به سمت میز برگشتم گوشیم رو از روی میز برداشتم و به سمت در رفتم.. دستگیره رو فشار دادم و در رو کشیدم سمت خودم باخروجم از اتاق خانوم امیری از روی صندلی بلند شد بالبخند خیره شد بهم نگاهم رو به پیشونیش دوختم کنار میز ایستادم

خانوم امیری من شنبه ام نمی یام مطب لطف کنید . وقت هارو کنسل کنید..

چرا؟؟؟؟؟

خیلی سرد گفتم:

باید به شما هم جواب پس بدم.

ازلحمنم جا خورد با تته پته گفت:

نه نه منظوری نداشتم.

یادتون نره چی گفتم:

چشم دکتر.

نگاهم رو ازش گرفتم وبه سمت در خروجی حرکت کردم. صداش رو شنیدم که گفت:

خدا حافظ!

بدون توجه بهش از مطب خارج شدم وبه سمت آسانسور رفتم. دکمه رو زدم بعد چند ثانیه در آسانسور باز شد وارد اتاقک شدم دست بردم سمت دکمه که باصدایی متوقف شدم.

وایسا ، وایستا آراد منم پیام..

سرم رو بالا بردمو نگاهش کردم سریع خودش رو انداخت داخل اتاقک زیر لب جوری که بشنوه گفتم:

برخرمگسه معرکه لعنت .

بلند خندیدو گفت:

دستت درد نکنه دیگه حالا ما شدیم خر مگس..

سرم رو به چپ و راست تکون دادمو دکمه رو زدم.

_نشدی، بودی؟

صاف روبه در ایستادم ویه دستم رو داخل جیب شلوارم کردم..

_خیر سرم دکتر یه مملکتیم اونوقت رفیقم بهم میگه خرمگس. اصلا از این به بعد وایمیستم دم در مطب اول تو برو بعد من میام میرم خونمون که چشمتم بهم نیوفته..

خیلی سرد در حالی که به زور خنده ام رو کنترل می کردم گفتم:

_فکر خوبیه. همین کارو بکن.

در آسانسور باز شد بدون توجه بهش از اتاقک خارج شدم.

به سمتم دوید بازوم رو گرفت و به سمت خودش کشید.

_ببینم شازده فردا پایه ای با بچه ها قرار گذاشتیم بریم کوه..

چشم هامو ریز کردم ابرو هامو به هم نزدیک کردم لبم رو به حالت فکر یه وری کردم گفتم:

_اووووووم، فکر هامو بکنم شب بهت خبر میدم.

به حالت مسخره گفت:

_فکرام رو بکنم شب بهت خبر میدم. خوب الان بگو نمی میری که!

بالحن جدی گفتم:

_شب بهت خبر میدم.

وبازوم رو از داخل دستش بیرون کشیدم و به سمت کمری سفیدم رفتم .

_پس شب منتظرم آراد حتما خبر بدی ها!!!

دستم رو به نشونه ی خدا حافظی بالا گرفتم .

کنار ماشین رسیدم باریموت بازش کردم. نشستم داخل ماشین و خیلی سریع از پارکینگ خارج شدم.

ساعت حدودا ۹ شب بود. شامم رو خورده بودمو تو اتاقم روی تخت طاق باز دراز کشیده بودم وخیره بودم به عکس آرام که تو دستم بود. عجیبه اون چه جوری تونست انقدر سریع فراموشم کنه و به یک مرد دیگه دل ببنده..

با باز شدن در عکس رو روی شکمم گذاشتم. سرم رو مستقیم گرفتم. بادیدن آر شام لبخند کجی زدمو سرم رو دوباره روی بالشت گذاشتم و عکس رو برداشتم و زیر بالشتم گذاشتم..

_ باهات کار دارشتم.

سرجام نشستمو تکیه دادم به تخت.

اومدو روبه روم روی تخت نشست.

_ بگو گوش میدم.

خیره شد به کردم و بالبخند گفت:

_ راستش ،دارم میرم.

باتعجب چشم هامو ریز کرد.

_ کجا؟؟؟؟

_ برمی گردم آرتادس.

_ چی داری می گی .یعنی می خوایی مارو تنها بذاری ؟ آره

آر شام؟خیلی اعصابانی بودم من به آر شام عادت کرده بودم اگه میرفت بدجوری دیوونه می شدم دست انداختم بازو هاشو گرفتم .وباخشم گفتم:

_ بگو که باهام شوخی کردی.

سرش رو پایین انداخت و با لحن آرومی گفت:

_ ادریس برگشته به دنیای خودمون اون تصمیم گرفته آرتادس رو تسخیر کنه و پری هارو تحت سلطه ی خودش بگیره تا از مزاحمت اون ها جلوگیری کنه اون قوی تر از همیشه شده باید برگردم آرتادس به من نیاز داره.

_ پس من چی؟ بابا چی؟ اگه به با حمله کنن چکار بکنیم؟

_ دیگه تو و بابات هستین خودتون میتونین از هم دیگه دفاع کنید. البته فکر نکنم ادریس حالا حالا ها باشماها کاری داشته باشه اون الان درگیره جنگ با پری هاست.

چشم هام پر از اشک شد اصلا نمی تونستم نبود آرشام رو درکنارم بپذیرم. بابغض گفتم:

_ حالا کی باید برگردی؟

_ فردا صبح وقتی بیدار بشی دیگه نیستم.

ناخداگاه بایادآوری خاطراتم با آرشام بغض شکست حالا دلیل نیومدن بابا سرشام رو فهمیدم محکم آرشام رو بغل کردم و باتمام قدرتم فشارش دادم و هق هق کنان گفتم:

_ بدون تو دیگه نمیدونم باید چه غلطی بکنم آرشام.

_ قول میدم بهتون سر بزنم.

_ اگه نیایی سر بزنی که کله ات رو می کنم.

بلندو مردونه خندید.

_ دلم برای خنده هات تنگ میشه رفیق..

_ منم دلم برای کله شقیات تنگ میشه !

مکت کوتاهی کردو سرش رو پایین انداخت ،امابیشتر دلم برای امیررضا تنگ میشه ،حیف که چاره ای جز رفتن ندارم.باید برم.

_درکت می کنم بااینکه نبودت برام سخته.

_دیگه باید برم.

_توکه گفتی صبح میری؟

_باید برم تو اتاقم یه سریع کارناتمام دارم .

خیره بودم بهش که سرش رو بالاگرفتو محکم منو بغل کرد.آروم درگوشم نجوا کرد.

ای کاش می تونستم بمونم.شما خانواده ی من هستین ازاین که دارم ترکتون می کنم خیلی ناراحتم.

خودش رو ازم دور کرد چشم هاش بارونی بود. مرد خنده روی خانواده حالا داشت اشک میریخت.دستم رو روی شونه اش گذاشتم لبخند زورکی زدمو گفتم:

_گریه می کنی؟

درحالی که اشک می ریخت پقی زدو گفت:

_نه دارم می خندم ،میبینی که دارم گریه می کنم دیگه!

_قول بده که میایی و بهمون سر میزنی.

_قول میدم.

_دیگه برم.

دستش رو روی پاهاش گذاشت و ازروی تخت بلند شد.

سرم رو بالا گرفتم موقعه ی رفتن بهم خبر بده برای بدرقه بیام.

_باشه.

این رو گفت و به سمت دررفت. کنار در ایستاد برگشت سمتم.

_آراد؟

_بله!

_خیلی مراقب امیررضا باش.

_هستم، خیالت تخت باشه!

لبخند دندون نمایی زدو از اتاق خارج شد. باخروجش از اتاق بغضم ترکیب دستم رو روی صورتم گذاشتمو زار زدم. اون بهترین بود و حالا داره میره. کلافه خودم رو روی تخت انداختم. پتو رو روی سرم کشیدمو از اعماق وجودم هق هق کردم.

امیررضا.....

کلافه به سمت اتاق آرشام دویدم صبح شده بودو آرشام منو بیدارنکرده بود. اصلا نفهمیدم که کی خوابم برده بود.

اسرا پشت سرم میدوید.

_امیررضا آروم باش..

_چجوری آروم باشم دراتاقش رو باز کردم. نبود. رفته بود. بلند فریاد زدم.

_خیلی نامردی آرشام، بدون خدا حافظی گذاشتی رفتی. آره..

روی زانو هام افتادم اسرا دستش رو روی شونه ام گذاشت و غمگین گفت:

_عزیز دلم آروم باش.

آراد

با صدای فریاد بابا باترس از خواب پریدم، روی تخت نشستم قلبم به شدت می تپید .

__چی شده؟

سریع از تخت پایین او مدم نگران از اتاق بیرون رفتم .بابا رو دیدم که روی زمین تو چهارچوب در اتاق آرشام زانو زده بودو گریه می کرد ومامان شونه هاش رو ماساژ میداد و سعی می کرد که آرومش کنه .به سمتشون رفتم.

__گذاشته رفته ،دیدى بدون خدا حافظى رفت.

تازه فهمیدم قضیه چیه ،دستم رو روی شونه ی بابا گذاشتم و کنارش رو زانو هام نشستم.

__بابا بسه تو رو خدا،اونم مجبور بود که بره.

__سرش رو به سمتم چرخوند چشم های خیسش رو به چشم هام دوخت .بابغض گفت:

__آره!حق با تو عه ،اونم مجبور بود که بره بعد سی و خورده ای سال هم خونه بودن بدون خدا حافظى رفت.

پلک هامو روی هم گذاشتم ،قطره ی اشکی به روی گونه ام غلتید.

بابا ناامیدانه از روی زمین بلند شد.وبى هیچ حرفى وارد اتاق آرشام شد خودش رو روی تخت انداختو طاق باز دراز کشید.

__اسرا !بیاتو درم ببند.

دستم رو روی پاهام گذاشتم و از روی زمین بلند شدم. نگران بابا نیستم می دونم مامان اون رو خوب آروم می کنه.اشک هامو پاک کردم.دست مامان روی بازوم قرار گرفت.خیره شدم بهش،

__آراد جان خوبی پسرم؟

__لبخند كجى زدمو براى دلخوشيش گفتم:

_ آره خوبم نگران من نباش!

برگشتم سمت اتاقم، کجام خوب بود، داغون بودم آرشام من رو هم گول زد اون بهم قول داده بود که بیدارم می کنه، ولی نکرد.

دوباره خودم رو روی تخت انداختم...

_ تازه می خواستم باهم بریم کوه!

باصدای زنگ گوشیم، سرم رو به سمت میز کنسولیه کنار تخت چرخوندم دستم رو دراز کردم به زحمت گوشی رو برداشتن به صفحه اش نگاه کردم.

(دکتر خرمگس)

لبخند زدم. رامینه.

لمس گوشی رو زدمو کنار گوشم گرفتمش.

_ جانم خرمگس جان.

با خشم فریاد زد،

_ مرگ و خرمگس جان !!!

گوساله!!!

خوبه منم بهت بگم گوساله!!!

_ تو جرعتش رو نداری!

ولبخند زدم، رامین دوست خوبی بود اونم مثل من جراح قلب و عروق بود. یه شیش سالی میشه که باهم تو یه ساختمون کار می کنیم، و دوست خوبیه برام. ولی برعکس من زن داره بهناز، زن خیلی خوبیه جای خواهری کدبانوییه برای خودش.

_ آره حالا امروز جرعت رو حالیت می کنم.

بلند خندیدم، باحرص گفت:

_ کوفت، به چی می خندی؟ بگو ببینم ،اگه پایه ی اومدنی که بلند شو حاضر شو بیا پایین مالم تا چند دقیقه دیگه با رضا و کامران و هومن میرسیم .فقط ماشین کامران رو بر میداریم

_ باشه !!! الان آماده می شم.

_ فقط بگم لباس گرم بردار شب رو هم کوه می مونیم.

_ باشه! حالا قطع کن.

_ تا ده دقیقه ی دیگه پایین منتظرت یم.زود بیا!

_ سعی می کنم!

لمس گوشی رو زدمو انداختمش کنارم.وبه سختی از روی تخت بلند شدم.تازه اولای پاییز بود ولی خواب کوه خیلی سرده مخصوصا که می خواایم شب رو هم اونجا بمونیم.از اون موجوداتم دیگه نمی ترسم آرشام گفت مشغول جنگن دیگه پس با ما کاری ندارن...یه پیراهن زرشکی تنم کردم بایک شلوار کتان مشکی وکوله ی کوه نوردم رو هم برداشتم کتم رو وچند تا لباس دیگه وکلاه و غیره رو داخلش گذاشتم گوشیم رو هم برداشتم. و از اتاق خارج شدم.در اتاق آرشام ایستادم چند طقه به در زدم.

_ جانم!!!

_ بلند گفتم:

_ من دو روزی بابچه ها میرم کوه کاری ندارین؟

بعد چند دقیقه در باز شد .بابا تو چهارچوب در ظاهر شد.چشمم افتاد به موهای سفید کنار گوشش.

_ می خوایی بری کوه؟؟؟

_ آره!!

_ تو عقل نداری بچه آگه اون موجودات بهت حمله کنن می خوایی
چکار کنی؟

لبخند کجی زدمو گفتم:

_ پدر من دیگه فکر نکنم اونا سمت ما بیان آر شام می گفت در حال جنگ
با پری هان!

_ حرفت درسته ،ولی باید مراقب باشیم ،دیدی چشم شون دونبال مام
بود. البته من که دیگه کارم تمومه تو باید مراقب باشی!!

_ بابا بی خیال، اونا عمرا دیگه بیان. در ضمن چهار نفر دیگه ام بامن
هستن. نترس بابا اتفاقی نمیوفته.

_ آراد چی بگم. تو خودت دیگه ۳۵سالته. فقط مراقب خودت باش..
_ هستم. نگران نباش.

راستی مامان کجاست؟

چشم هاش گرد شد .

لبخند دندون نمایی زدمو روم و ازش برگردوندم. در حالی که ازش دور
می شدم با صدای بلند گفتم:

_ ازش خداحافظی کن فردا برمی گردم.

صداش رو شنیدم که گفت:

_ پدر سوخته ی تخس.

ریز خندیدم. برای اینکه نبود آر شام رو تا حدی فراموش کنم مجبورم که
به این گردش برم.. باید به خودم کمی استراحت بدم.

شب شده بود دور آتیش نشسته بودیم وچای می خوردیم . هوا سرد بود اماگرمای آتیش اون سرما رو خنثی می کرد. اطراف واقعا تاریک و ترسناک بود بچه هام مشغول تعریف کردن داستان های اجنه بودن .
 _میگن اجنه واقعا ترسناکن. قیافه ی خیلی وحشتناکی دارن . سم دارن و شاخ و دندون های تیز...

آب دهنم رو قورت دادم دقیقا همین طور یود اون داشت تعریفی از همون شیاطینی رو می کرد که من بارها همراه آرشام و بابا باهاشون جنگیده بودم. سرم رو به سمت رضا چرخوندم .

_هه . من شنیدم خون آدمیزاد می خورن. و خیلی هاشون ام گوشت آدمیزاد رو دوست دارن.

هرکدومشون یه نظری می دادن کامران اما مخالف بود .

_من می گم اصلا جن وجود نداره همش خالی بندیه بابا .

به سمت من چرخید . مگه نه اراد فکرکنم تو ام بامن موافق باشی!

_لبخند دندون نمایی زدمو استکان رو بیشتر تو دستم فشار دادم.

_با نظرت مخالفم!

_عه ،چی شد. مخالفی؟

_آره ،اجنه و شیاطین وجود دارن ،هیچ بعید نیست تو کمینمون باشن اونا دونبال نابود کردن نسل بشرن.ومی خوان که خودشون روی زمین حکومت کنن.

بچه ها بادهن های باز به من خیره شده بودن .قشنگ از قیافه خاشون معلوم بود که ترسیدن .کرم گرفت خواستم سربه سرشون بذارم تو یک لحظه داد بلندی زدم که همه شون مثل برق گرفته ها از جاشون پریدن.
 بلند شروع کردم به خندیدن.

بچه ها که به خودشون اومدن به سمتم هجوم آوردن و مشت و لگد بود که به خوردم دادن.

_آرادمی کشت لعنتی.

_آخ ولم کنید دیوونه ها.

بعد کلی کتک زدم بالاخره خسته شدن و رفتن دوباره سر جاشون نشستن. البته کتک نمیزدن که به شوخی من رو میزدن. باخنده از روی زمین بلند شدم و کنار آتیش نشستم. چند دقیقه ای گذشت. بچه ها مشغول حرف زدن راجه به کار بودن که با صدای شکسته شدن چیزی همه باوحشت به پشت سر من نگاه کردیم. چشم های گشاد شده از وحشتم رو به تاریکی دوخته بودم. رامین با ترس و بریده بریده گفت:

_قسم می خورم صدای شکستن چیزی اومد.

_آره منم شنیدم. یعنی یه آدم اونجاست.

کامران گفت:

_سریع برو اون تفنگ شکاری رو بیار.

هومن با صدای لرزونی گفت:

_باشه.

و صدای قدم هاش به گوشم رسید.

ومن توهمون حالت خیره بودم به تاریکی، کارم تمومه اگه اون موجودات باشن. با صدای فریاد بلند هومن چشم از تاریکی برداشتم و به سمت صدا چرخیدم..

کامران به سمت چادر دوید.

_یا خدا هومن نه.....

و صدای فریاد کامران. رضا و رامین باترس به من نزدیک شدن. هر سه ترسیده بودیم. خودشونن.

_ لعنتی آراد چکارکنیم فکرکنم اجنه ان... _

_ آروم باش رامین. _

آب دهنم رو قورت دادم نفسم رو باترس داخل ریه هام فرو می دادم.

_ نجات دهنده ی پسر چه خوب. ادریس برای هرکی که تورو بر اش ببره یکی از دخترانش رو وعده داده. _

باترس به پشت سرم چرخیدم باچیزی که دیدم خشکم زد. صدای فریاد رضا و رامین منو از شوک درآورد دوتا از اون موجودات اون بخت برگشته ها رو دونبال خودشون می کشیدن خواستم به سمتشون بدوم که بابر خورد چیز محکمی به سرم جلوی چشم سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم

با احساس گرمای چیزی به روی لبم آروم وبه سختی پلک هام رو باز کردم با چیزی که دیدم جا خوردم محکم سرم رو عقب کشیدم.

_ هویی چته، چرا رم می کنی؟ _

دستو پاهام رو نمی تونستم تکون بدم نگاهم چرخید سمت زنجیر هایی که به دستو پاهام بسته شده بودن یه دستم به یک دیوار و دست دیگه ام به سمت دیگه ی دیوار ،

من کجا بودم.

با صدای خنده ی دختر سرم رو بالا گرفتم وخیره شدم به چشم هاش..

سریع نگاهش رو ازم گرفت. و درحالی که بانازو عشوه می خندید بهم نزدیک شد، لباس مشکی دکلمه ویک وجب زیر باسن تنش بود و پاها خوش تراش و برنزه شدش بدجور خودنمایی می کرد. نگاهم رو از روی

ران هاش برداشتم و به صورتش دو ختم خط چشم مشکی کلفت و یک رژ قرمز براق و موهای مشکی لخت و تقریباً کوتاهش رو اطرافش ریخته بود دستش رو روی بازو هام کشید و شهوت آلود زمزمه کرد.
_ تو زیادی جذابی پسر.

باخشم فریاد زدم!

_ من کجام، اینجا کجاست؟ من رو کجا آوردن؟
اصلاً تو کی هستی؟

ریز خندید خودش رو کاملاً بهم چسبوندیک دستش رو روی کتفم گذاشت و دست دیگه اش رو روی صورتم گذاشت بدون اینکه خیره بشه تو چشم هام گفت:

_ ای کاش می تونستم تو چشم های جذابت نگاه کنم. اما من راز اون چشم هات رو میدونم.
تو الان

حرفش رو نیمه تمام ول کرد لبش رو به لبم نزدیک کرد. سرم رو چرخوندم، دوباره خندید.

_ عزیزم فقط یه بوسه است.

_ اول بگو اینجا کجاست!

خندید انگشتش رو روی ته ریشم گذاشتو آروم به سمت لب برد و چند بار کارش رو تکرار کرد.

_ پس می خوایی باهام معامله کنی، باشه من از معامله خوشم میاد.

تو الان تو قصر شاه ادریسی پادشاه شیاطین.. و من پرنس شیلام، دختر دهم ادریس.

شوکه شده بودم. پاهام شروع یه لرزیدن کردن. من کجا بودم تو قصر
ادریس، بالحن متعجبی گفتم:

__ پدرت می خواد با من چکار کنه؟

__ بلند خندیدو گفتم:

__ نه دیگه بهتره وارد جزییات ننشیم عزیزم!

لبش رو نزدیک لبم آورد. لبخند کجی زدم که باعث شد حریص
تر بشه، به محض اینکه لبش رو روی لبم گذاشت با تمام قدرت لبش رو
گاز گرفتم. مزه ی شوری خون تو دهنم پیچید فریاد بلندی کشیدو
از شدت درد تو خودش پیچید آب دهنم رو تف کردم بیرون بلند خندیدمو
گفتم:

__ بمیرم نمیذارم توی هرزه ازم استفاده کنی. حقت بود.

با خشم خیره شد بهم به شدت از لبش خون میومد تو یک چشم بهم زدن
خودش رو به من رسوند ومشت محکمی به صورتم کوبید. درد شدیدی
تو صورتم پیچید خون با شدت از بینیم میومد.
باخشم غریدم.

__ عوضیه هرزه اگه دستم باز بود بلای به سرت میاوردم که هرزگی
یادت بره.

__ خفه شو .

ودوباره بهم حمله کرد بعد کلی مشت زدن به صورتمو شکمم بدون هیچ
حرفی از اتاق خارج شد .

تمام بدنم درد میکرد. مگه یه زن چقدر میتونه زورداشته باشه اصلا
بهش نمیومد. از دماغ هنوز خون میومد چند دقیقه ای از رفتنش نگذشته
بود که در باز شد. با بی حالی چرخیدم سمت در دوتا از اون موجودات

بودن ولی نه به شکل آدم. به سمت او مدن سرم رو بادرد شدید پایین انداختم رو به روم ایستادن. صدای خنده ی یکیشون رومیشنیدم درحالی که دستم رو باز می کردن یکی شون با صدای کلفت و خشدار گفت:
_ این نجات دهنده است.

_ آره خودشه راشا و گروهش گرفتنش.

_ آفرین به راشا..

دستم رو محکم گرفتن. و دونبال خودشون کشون کشون بردن از اتاق بیرون.

_ شیلا چه بلایی به سرش آورده.

_ ادریس اگه بفهمه دما از روزگارش درمیاره اون نجات دهنده رو سالم می خواست نه اینجوری خونی و مالین.

بدون هیچ عکس العملی فقط دونبالشون میرفتم. چون میدونستم فرار فایده ای نداره.. به یک در بزرگ رسیدیم دوتا از اون شیاطین که محافظ به نظر میرسیدن نیزه هاشون رو کنار بردن و در رو به سمت داخل هول دادن و وارد شدیم سرم رو بالا گرفتیم شوکه به اطراف نگاه می کردم تعداد زیادی از اون شیاطین سمت چپ و راستم به شکل آدم و به شکل همون موجودات وحشتناک به قد ایستاده بودن و خیره به من باهم پیچ می کردن.

چشم ازشون برداشتم و به روبه رو خیره شدم. مردی از روی تخت بزرگ و مشکی رنگی بلند شد بالبخند به سمت اومد.. به هم رسیدیم روبه روم ایستاد خیره شد به صورتم ..

لبخندش جمع شد. انگشتش روزیر چونم گذاشتو سرم رو کمی بالا گرفت باخشم فریاد زد.

_ این چه وضعیه چرا به این روز انداختینش..

راشا هیچ توضیحی رو ازت قبول نمی کنم. من دستور داده بودم که سالم بیارینش. صد ضربه شلاق خودت رو آماده کن.

یکی از اون موجودات به سمتون اومد نگاه گذرایی به من انداختو بعد خودش رو زمین انداخت.

_ادریس بزرگ باور کنید من بدون هیچ گونه درگیری آوردمش وقتی آوردمش سالم بود.

_یعنی چی که سالم بود پس این بلارو کی به سرش آورده یکی از اون موجوداتی که من رو از داخل اون اتاق آورده بود گفت:

_قربان شاهزاده شیلا اومد و ازم خواست که نجات دهنده رو ببینه.

اون این بلارو به سرش آوردش مثل اینکه باهم درگیر شدن.

غدریس باخشم به سمت عقب برگشت. رفت سمت همون دختری که من رو به این روز انداخته بود تو یک لحظه بایک دست گردن دختر رو گرفت:

_چرا از دستوراتم سرپیچی کردی شیلا؟

_پدر من. من. آخ...

_خفه شو تنبیه تو از دواجت با راشا ست.

_نه پدر، خواهش می کن... آخ...

تویک لحظه دختر رو به سمتون پرت کرد.

_راشا مال تو ببرش.

راشا خنده ی شیطانی کرد و دختر رو کشون کشون با خودش برد و از سالن خارج کرد.

_می بینی. بهش دخترم رو دادم. فقط به عنوان پاداشش که تورو آورد.

__ بامن چکار داری؟ من به چه دردت می خورم؟

شیطانی خندید. خیلی ناگهانی دستش رو دراز کرد دست دختری رو گرفت و به سمت خودش کشید.

__ این رزاست. دخترم.

زیباست نه!

__ خیره شدم به دختر سرش پایین بودو به نظر می رسید ترسیده.

ابرو هام رو به چشم هام نزدیک کرده بودم. اون دختر واقعا زیبا بود. ولی هدفش از این کار ها چیه. نزدیکم شد. دختر رو محکم به سمت هول داد دختر محکم به سینه ام برخورد کرد. ولی سریع خودش رو ازم جدا کرد و کنارم رو به ادريس ايستاد.

باخشم گفتم:

__ گفتم ازم من چی می خواهی دلیل این کار هات چیه؟

__ دلیلی ندارم. فقط یه خواسته دارم. بعد آزادت می کنم.

__ خواسته، بگو گوش می کنم؟

یعنی ادريس ازم من چه خواسته ای داره. خیره بودم بهش که سکوت رو شکست و گفت:

__ می خوام از تو و دخترم یک نوه داشته باشم.

باچیزی که گفتم خیلی تعجب کردم. چشم هام به اندازه ی دوتا بشقاب شده بود. اون ازم من چی می خواست. هدفش از این خواسته اش چیه؟

__ باخشم گفتم:

__ بمیرم قبول نمی کنم سریع منو بکش لعنتی؟

بلند خندید. یخه ام رو گرفتو گفت:

کاری می کنم که قبول کنی!

شردا همراه دخترا و این دوتا محافظ این دوتا خوشگلو باهم ببرین
تواتاق. و کارت رو شروع کن. نتیجه رو بهم اعلام کن.

چی داری می گی ادریس من رو بکش لعنتی!!!

پدر تورو خدا نذار من رو ببرن.. هرچی دست و پا زدم حریفشون
نشدم وزورم بهشون نمیرسید همراه اون دختر وارد یک اتاق شدیم.

دست و پا هام رو با زنجیر محکم بستن. به سمتشون حمله کردم اما
زنجیر ها خیلی محکم بودن و حتی نتونستم کوچک ترین تکونی بخورم.
دوتا از دخترها مشغول در آوردن لباس اون دختره بودن اونم تقلا
میکردو مدام جیغ می کشید. اعصابم حسابی بهم ریخته بود. یعنی می
خواستن چه غلطی بکنن. اون زنی که بیشتر شبیه جادوگرها بود به
سمتم اومد آروم دکمه های لباسم رو باز کرد. ویکی دیگه از دخترا
شروع به پاک کردن صورتم کرد.

باخشم فریاد زدم.

ولم کنید یا منو بکشید.

باپاره شدن پیراهنم . متعجب خیره شدم به این وحشیا. یعنی می خواستن
باما چکار کنن. اون زن تمام لباس هام رو از تنم خارج کرد. دست
هاشو هوس آلود به بازو هام و سینه ام می کشید.

آب دهنم رو به سختی فرو دادم. و با صدای خفه ای گفتم:

منو بکشید لعنتی ها. انقدر عذابم ندین.

نیش خندی زدو سرش رو بالا گرفت.

تو خیلی جذابی. درست شبیه پدرت.

درمونده و کلافه گفتم:

دست از سرم بردارین .

ای کاش به حرف بابا گوش میدادم. تابه این روز نمی افتادم
خودش رو ازم دور کرد. به سمت دختر رفت. یک لحظه بادیدن دختر
بابدن عریان دلم لرزید. خیلی زیبا بود. انقدری زیبا که خودبه خود مات
موندم.

آروم دختر رو به سمتم آورد. دختر سرش پایین بود و هنوزم گریه می
کرد. دختر رو کاملا به سمتم هول داد بابر خورد بدن داغش قلبم برای
یک ثانیه از حرکت ایستاد مثل برق گرفته ها. شدم. انگار که برق سه
فاز بهم وصل کرده باشن. تمام بدنم به آتیش کشیده شد. لخت لخت تو
بغلم بود. چشم هامو بستم. نفس کشیدن برام مشکل شده بود.

تمام بدنم می لرزید. سینه ام از اشک های دختر خیس شده بود. اون زن
دستش رو پایین برد ممنوعه ترین جای بدنم رو گرفت. چشم هام
از شدت تعجب. باز شدن...

داشت تحریکم می کرد. دوباره کارش رو تکرار کرد کلافه شده بودم
کارش زیادی تحریکم کرده بود. بعد یه ربع با کلافگی و خشم فریاد زدم.
_باشه قبوله. خودم این کار رو انجام میدم.

زن بلند خندید و گفت:

_خوبه پس بالاخره رام شدی شیر وحشی... سرم گیج می رفت.
بدجوری فشارم افتاده بود. به دوتا نگهبان اشاره کرد که بیان و زنجیر
دست و پاهام رو باز کنن.

باباز شدن زنجیر دستم. خم شدم و نفسم رو با کلافگی به بیرون فوت
کردم. بلند فریاد زدم.

_آخ، خدایا!

اشک هام از چشم هام به روی گونه ام فرود اومدن.

دوتا از نگهبان ها سریع به سمتم دویدن.

تو همون حالت سرم رو بالا آوردم. نگاه گذرای بهشون انداختمو بی توجه بهشون خودم رو روی تخت ولو کردم. ونفسم رو فوت کردم بیرون درحالی که اشک میریختم دستم رو باز کردم. سرم رو به سمت دیوار چرخوندم و چشم از همشون برداشتم باصدای خش داری گفتم:
_ بیا دختر.

و آروم اشک می ریختم. یعنی دیگه آخر راهم.

_ برو رزا. د، برو دیگه!

باقرار گرفتنش تو بغلم. چشم هامو بستم.

_ من میرم نجات دهنده ولی این رو بدون از طریق دوربین ها نگاهت می کنم. زودتر رابطه رو برقرار کن.

_ تا صبح فرصت می خوام..

_ باشه راحت باش!

باصدای بسته شدن در صدای هق هق دختر بالا رفت. اون دختر ادریس بود پس چرا باهمه ی این موجودات فرق داشت برعکس این موجودات دندان های تیز نداشت و پوستش سفید بود مثل برف. به سمتش چرخیدم کاملا بهم چسبیده بود. دستش روجلوی صورتش گرفته بودو گریه می کرد

دست بردم دستش رو از روی صورتش برداشتم. بادیدن صورت مظلومش. لبخند زدم اشک هام رو پاک کردم تو یک چشم به هم زدن خودم رو به لب هاش رسوندم. حالا که قراره بمیرم تمام انتقامم رو از این دختر می گیرم. وقتی دخترت رو کشتم ادریس خودت متوجه میشی...

گریه اش شدت گرفت باخشم لبش رومی خوردم آره این دختر زیباست
پس بهتره قبل مرگ تمام حرصم رو روی دخترش خالی کنم. روش
خیمه زدم این اولین رابطه ی من بایک دختر بود. روش خیمه زدم.
_گریه هاش رومخم بود.

بلند فریاد زدم.

_خفه شو لعنتی.

خودم رو بین پاهاش تنظیم کردم دستم رو شهوت آلود به روی ران
های سفیدش کشیدم و آروم به سمت سینه هاش رفتم. خم شدم سرم رو
توگودیه گردنش فروکردم و محکمگردنش رو مکیدم می خواستم درد
بکشه. تا اون ادریس با درد کشیدن دخترش زجر بکشه..

جیغ کشید. تو یک لحظه فروش کردم. اولین رابطه ی من بایک شیطان
صورت گرفت. ولی لذت بخش بود. اون زیرم بودو جیغ می کشید ومن
فقط لذت میبرد و با صدای جیغش بیشتر تحریک می شدم. بادستمال
خون رو پاک کردم. و دوباره شروع کردم دختر به عقب هولم میداد
امازور من کجا و زور اون کجا.

باناله فریاد میزد.

ولم کن بسه ، درد داره. ولم کن. خواهش می کنم بس کن. آی... آی...

_ولی من تازه شروع کردم.

_ولم کن ازت خواهش می کنم. ولم کن دارم میمیرم درددارم. آخ..

وگریه می کرد. دیگه طاقت نیاوردم. داشتم ارضا میشدم. سریع خودم
رو کنار کشیدم و بی حال باحسی که تابه حال نداشتم روی تخت خوابم
برد.

وقتی چشم هام رو باز کردم دختر کنارم خواب بود. چرا ادریس نیومده دونبال دخترش این رو باهمین وضع و لش کرده. آروم روی تخت نشستم. چه لذتی داشت اولین رابطه ام. چشمم افتاد به کنار در یه سینی غذا و لباس یه دست زنونه و یه دست مردونه. یه دردیگه تو اتاق بود آروم از تخت پایین اومدم به سمت در رفتم. یک توالت فرنگی و کنارش حمام. و حوله که روی یک جالباسی آویزون بود. بعد از حمام کردن حوله ی تن پوش رو تنم کردم و اومدم بیرون به سمت تخت نگاه کردم دختر هنوز خواب بود. خیلی خشن باهاش رفتار کردم اونم اولین رابطه اش بود. آروم به سمتش رفتم پتورو کشیدم روش. چشم هامو روی هم گذاشتمو نفسم رو بیرون دادم به سمت لباس هارفتم و سریع لباسم رو تنم کردم. و همان جا روی زمین نشستم. و خیره شدم به در بعد نیم ساعت درباز شد. دوتا از نگهبان ها وارد اتاق شدن نگاهی به من انداختنو به سمت دختر رفتن. خیلی خشن یکی شون انداختش روکتفش و از اتاق خارج شد. متعجب از حرکتشون گفتم:

__ این اگه دختر ادریسه پس چرا اینجوری باهاش رفتار می کنن.

بعد چند دقیقه صدایی تو اتاق پخش شد.

__ سلام ادریس. خیلی خوبه که به حرفم گوش دادی دوباره که حالش خوب شد میفرستمش یادت باشه من نوه می خوام. و بلند خندید باخشم از روی زمین بلند شدم. و خودم رو روی تخت انداختم... اسمش روشه شیطان.. بی رحم و خشن طوری که حتی به بچه ی خودشم رحم نمی کنه.

__ بابا. آرشام من گیر افتادم. و دیگه فکر نکنم که بتونم از اینجا فرار کنم... یک ماه گذشت. و من رو به یک اتاق دیگه بردن که پنجره داشت. ولی پنجره ای که حفاظ های فولادی داشت.. هنوز اون دختر رو نیاورده بودن. از پنجره خیره بودم به بیرون این روزاتها سرگرمیه من دیدن منظره ی بیرون بود. انگار که تو یک آسمان خراش باشی مردمی که

اون بیرون بودن به اندازه ی یک مورچه دیده میشدن اینجا آسمون همیشه ابری بودو رادو برق میزد. بدون اینکه بارون بیاد. باصدای باز شدن در چرخیدم. شردامثل همیشه وارد شد. همیشه برام غذا میاورد.

ولی این بار همراهش اون دختر رو آورده بود خیره بودم بهش. پراهن دکلته ی سفید تا یک وجب زیر باسنش وموهاش رو اطرافش ریخته بود.
_تحویل تو.

هولش داد سمتم. واز اتاق خارج شد. از پنجره فاصله گرفتم به سمت دختر رفتم. باترس، یک قدم به عقب برداشت. لبخند کجی زدمو روبه روش ایستادم. اون واقعا زیبا بود. دستم رو روی کمرش گذاشتم وبایک حرکت به خودم چسبوندمش. اون یک راه برای خالی کردن حرصم و وسیله ای برای انتقام از ادريس بود. بدم نمیومد باهاش رابطه ای دوباره داشته باشم. باصدای خش داری گفتم:
_خوبی؟

سرش رو بالا گرفت. مظلومانه تو چشم هام خیره شد. سریع چشم ازش برداشتم حال و حوصله ی بیهوش شدنش رو نداشتم. دستم رو از روی کمرش برداشتم.

_برو لباسات رودربیار منم میام. ازم دور شد. به سمت تخت رفت. باتماشای راه رفتنش بیشتر تحریک شدم. کنار تخت ایستاد کفش پاشنه ده سانتی سفید ورنیش باعث شده بود. راه رفتنش شهوت انگیز باشه.

سعی کرد زیپ پیراهنش رو دربیاره ولی موفق نبود. به سمتش رفتم. باوحشت گفتم:

_الان درمیارم.

نمی دونم چرا دلم بر اش سوخت . دست بردم سمت زیپ پیراهنش و آروم به سمت پایین کشیدمش . وبدون هیچ حرفی مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شدم . با یک حرکت پیراهنم رو از تنم خارج کردم زیرش چیزی نپوشیده بودم وبعد شلوار و لباس زیرم رو در آوردم . سرم رو بالا آوردم . خیره بود بهم . معلوم بود ترسیده . امروز آروم بودن . بالحن آرومی گفتم:

_به چی نگاه می کنی، برو روتخت .

رفت و روی تخت دراز کشید . به سمتش رفتم . روی تخت روزانو نشستم . بادیدن بدن برهنه اش از خود بی خود شدم . روش خیمه زدم . لبخند کجی زدمو سرم رو کج کردم .

_از من میترسی!

با وحشت چشم های درشتش رو بهم دوخت . نگاهمون درهم گره خورد . مات موند سریع متوجه شدمو چشم هامو بستم .

تویک لحظه به سمت لباس هجوم بردم . و وحشیانه لبانش رو میبوسیدم .

شیرین بود . خیلی شیرین . طوری که یادم رفته بود که یک شیطانم ... سرم رو داخل گردنش فرو کردم و شروع به مکیدنش کردم . انقدر محکم که مطمئن بودم تمام گردنش کبود میشه .

_تورو خدا ولم کن درد داره !

گریه اش شدت گرفت بهم التماس می کرد . ولی گریه هاش رو اعصابم بود خشمگینم می کرد .

_ولم کن . ازت بدم میاد ولم کن . ولم کن عوضی ...

باخشم سرم رو از روی سینه اش برداشتم و فریاد زدم .

_خفه شو هرزه .من عوضی ام یااون بابای بی شرفت که دختر هاشو مثل یه تیکه گوشت جلوی اینو اون میدازه .تو هر بلایی که به سرت میدا تقصیر پدرته .چرا این زبونت برای اون کار نمی کنه...
دوباره گریه کرد .باخشم بهش سیلی زدم سرش چرخید . از بینش خون میومد .ولی هنوزم گریه می کرد . .باخشم فرو کردم داخلش .
بلند جیغ کشید .

باشدت خودم رو عقب و جلو میبردم .بعد یه ربع که ارضا شدم خودم رو کنارش روی تخت انداختم .هنوزم گریه می کرد . بلند فریاد زدم .
_چرالال نمیشی لعنتی .دلت کتک می خواد .
دستش رو روی صورتش گذاشتو چرخید سمت دیگه اش...

الان نیم ساعته که هنوز داره گریه می کنه .باخشم به سمتش چرخیدم دستم رو به سمت کتفش بردم و محکم به سمت خودم کشیدمش ..
بالخم خیره شدم بهش چشم های خیسش رو بهم دوخت .
_چرا گریه می کنی؟ بگو چه مرگته اعصابمو خورد کردی ،حالا نمیان ببرنتم .ببین از شانس ما کی به پستمون خورده .نه به اون خواهرت که داشت رو هواقورتم می داد نه به تو که هرکار می کنم آروم نمیشی .شانس منه ها ..

_درد دارم .

ودوباره دستش رو روی صورتش گذاشت و گریه کرد .حالا باهش چکار کنم .

_خیلی خواب کجات درد می کنه؟

دست های ظریفش رو زیر شکم عریانش گذاشت.

_ اینجا.. خیلی درد می کنه.

دستم رو روی شکمش گذاشتم و آروم ماساژش دادم.

بعد ده دقیقه کم کم چشم هاشو بست و خوابید. پترو روش کشیدمو خودمم طاق باز روی تخت دراز کشیدم. خیلی سریع خوابم برد.

باصدای وحشتناکی شبیه صدای بمب با وحشت از خواب پریدم.. سراسیمه به اطراف نگاه کردم..

_ صدای چی بود.. خیلی سریع از تخت پایین اومدم و به سمت پنجره رفتم..

با صحنه ای که دیدم درجا خشکم زد .. بیرون جنگ جهانی شده بود و همه جا آتیش بودو دود

در اتاق با شدت باز شد و با دیوار برخورد کرد چرخیدم سمت در... نفس نفس میزد.

رزا بود .

_ نجات دهنده بیا..

بهت زده، خیره بودم بهش...

به سمتم اومد دستم رو گرفتو کشید.

_ چرا ایستادی بیا دیگه. باید فرار کنیم.

نجات دهنده باتوام!

سریع به خودم اومدمو دونبالش از اتاق خارج شدیم بالاخره بعد یک ماه دیدن درو دیوار تکراری اتاق به مکان جدیدی قدم گذاشتم.

رزا می دوید و دستم تو دستش بود و دنبالش می کشیدم.

وارد یک اتاق تاریک شدیم. در رو پشت سرمون بست .

روبه روم ایستاد تو تاریکی چیزی نمیدیدم.

_توضیح بده اینجا چه خبره رزا؟

_کری پسر ارشد ادريس شورش کرده.

_چی؟

_اصلا کسی فکرش رو هم نمی کرد که کری دست به خیانت بزنه اون

فرزند مورد علاقه ی ادريس بود.

و من فرصت رو مناسب دیدم تا تورو فراری بدم.

با شک گفتم:

_چرا باید چنین لطفی در حقم بکنی. با این همه بدی که بهت کردم.

_من ... من،

_تو چی؟

_من ازت باردارم.

با چیزی که گفت مغذم سوت کشید شوکه پلک هامو بازو بسته

کردم. فقط همین رو کم داشتم این که از یک شیطان بچه داشته باشم.

_چی داری می گی رزا. چرا چرند می گی؟ من مگه چند بار باهات

رابطه داشتم که تو باردار شدی؟

_چه میدونم. حالا که باردارم. وقت حرف زدن نداریم باید هرچه سریع

تر از قصر فرار کنیم.

بعدا در این مورد باهم صحبت می کنیم.

حق با اون بود بهتر اول از این قصر جهنمی فرار

کنیم. دستم رو به سمت خودش کشید تو تاریکی چیزی رو نمیدیدم. تمام
اتکام به رزا بود. ایستاد. مثل آدم های کور دست رزارو محکم تودستم
فشار دادم.

چی شد چرا و ایستادی.

یه نور سفید روبه روم روشن شد حالا دیگه به خوبی چهره ی رزارو
میدیدم دستش مثل یک فانوس نور میداد. خیره شدم به صورتش لبخند
زد.

باید بپریم توی این چاه.

این چاه تهش به کجا میرسه؟

به رود خونه ای به بیرون قصر.

خفه نشیم.

نه مثل یک کانال میمونه انقدر ا توش آب نیست ..

از خودت می گی . تو تا حالا چند بار امتحانش کردی.

فقط همین یک باره.

پس از کجا مطمئنی که انقدر آبش کمه.

_از یکی از خدمه که باهام دوست بود شنیدم اون می گفت : هر بار برای
غذا بردن برای بچه هاش از این راه از قصر خارج می شده.
سکوت کردم .

دستش رو رها کردم و کلافه تو مو هام فرو کردم . یک لحظه به ذهنم
اومد . که نکنه همه ی این کار هاش نقشه باشه و بخواد من رو بکشه
و انتقام این چند روزه رو بگیره .

تا او مدم سرم رو به سمتش بچرخونم هولم دادو با فریاد داخل چاه افتادم.. در عمق آب چشم هامو بسته بودم دست و پامی زدم جایی رو نمیدیدم خودم رو به زحمت به سطح آب رسوندم.. خبری از رزا نبود. اون من رو انداخت داخل چاه تا بمیرم. لعنتی خیانت کار... توی آب بی هدف دست و پا میزدم که با صدای افتادن چیزی داخل آب کنجکاوانه به اطراف نگاه می کردم.

ناگهان نور سفیدی از داخل آب بالا اومد دیدمش رزا بود. فریاد میزد.
_ نجات دهنده کجایی؟

_ بادیدنش لبخند زدم. به سمتش شنا کردم..

بادیدم خندید. نزدیکش شدم.

_ بیاروی کولم.

دستش رو روی کتفم گذاشت.

_ فکر کردم. گولم زدی. رزا؟

دستش رو دور گردنم حلقه کردو گفت:

دیگه از این فکرها نکن. حالا

خواهش می کنم سریع تر برو من حال اصلا خوب نیست. مستقیم برو.

با تمام قدرتم شنا می کردم. بانوری که از دست رزا ساطع می شد به خوبی روبه روم رو می دیدم. نمیدونم چند تا یک دقیقه گذشته بود که با آب دست و پنجه نرم می کردم. که بالاخره خودم رو به کناره ی رود خانه رسوندم. هر دو مون طاق باز روی زمین دراز کشیده بودیم.

رُزا.....

روی زمین طاق باز دراز کشیده بودیم. کمی درد داشتم.

__بهتری؟

سرم رو به سمتش چرخوندم. لبخند زورکی زدمو گفتم:

__آره خوبم.

اونم متقابلا لبخند زد. چقدر لبخند بهش میومد. محو تماشاش بودم که باحساس گرمی دستم. نگاهم به سمت دستم کشیده شد. دستم رو محکم تو دستش گرفته بود. و خیره بود به آسمون. و لبخند میزد.

__اصلا فکرش رو هم نمی کردم یه روزی تو یک دنیای دیگه قدم بذارم باشاهزاده ی شیاطین رابطه برقرار کنم. و از همه بدتر اینکه که دارم بابای یه بچه شیطون میشم.

چرخید سمتم مظلوم نگاهم کرد.

__تو چی تو فکرمی کردی که یه روز بایه آدم رابطه داشته باشی؟

چشم هامو بستم. دلم شکست. اون اصلا من رو دوست نداشت. حقم داشت من یک شیطان بودم. با صدای لرزون چشم ازش برداشتم خیره شدم به آسمون و گفتم: روزانه دخترای شیطان به روی زمین میرن و خودشون رو در اختیار مردان حوس باز میذارن اما من هیچ موقعه از این ارتباط ها خوشم نمیومد البته ادریس هم به من چنین اجازه ای رو نمی داد چون اون من رو برای هدفی که داشت تربیت می کرد.

__هدف چه هدفی؟

__اینکه با نجات دهنده رابطه برقرار کنم و ازش باردار بشم. قبل از تو هدفش پدربود اما اون خیلی محکم بود حتی وقتی که زنش درکنارش نبود. به هیچ دختری نگاه نمی کرد. و بعدش که نوبت به تو رسید و توام مثل پدربود. تا اینکه ادریس نقشه کشید که به زور تو رو مجبور به رابطه کنه پس با نبود آرشام درکنارت دستور داد که نیروهاش تو رو باخودشون بیارن. و برایشون جایزه گذاشت.

_ ادریس بچه ی من رو برای چی می خواد.

_ من یک دورگه ام نصف پری و نصف شیطان.

_ چی داری میگی؟

_ ادریس زمانی که از افراد پری ها بودش عاشق دختر سوم شاه پری ها میشه وقتی که می خواد از اون جا فرار کنه شاهزاده ی زیبای پری ها رو میدزده و با خودش به قلمروی شیاطین میاره باهش رابطه برقرار می کنه. و حاصل اون رابطه منم. مادرم بعد به دنیا اومدن من از قصه میمیره. از این و اون شنیدم که مادرم شوهر داشته که ادریس اون رو می دزده. اون می خواد از من و تو بچه داشته باشه چون اون بچه بسیار قوی خواهد بود ادریس می خواد با اون بچه تمام دنیا رو تحت سلطه ی خودش دربیاره.

_ که این طور.

سرش رو به سمت چرخوند.

خیره شدم بهش. لبخند جذاب و دندون نمایی زدو گفت:

_ پس تو یه جورایی یه پری هستی.

_ آره یه جورایی؟

_ چه خوب.

_ برای چی؟

_ حداقلش اینه که میدونم با یه پریه زیبا هم خواب بودم نه یک شیطان.

محو تماشای صورت جذابش بودم. خودش رو کشوند سمت دست های بزرگ و مردونه اش رو روی پهلوام گذاشت و لبخند زد.

_ من این بچه رو نمی خوام. تو باید از بین ببریش.

با چیزی که گفت چشم هام پراز اشک شدن. خواستم چیزی بگم که با صدای انفجار وحشتناکی محکم جیغ زدمو بغلش کردم.

آروم کمکم کرد که از روی زمین بلند شدیم.

_کجا باید بریم رزا؟

_برو سمت اون خونه.

به سمت کلبه ی چوبی اشاره کردم که روبه روی یک درخت بزرگ بود.

دستم رو گرفت و به سمت کلبه دویدیم. وارد کلبه شدیم.

_بیا ...

به سمت چاه آتش بردمش.

_بیا کمک کن درپوش رو برداریم.

کمکم کرد سنگ بزرگی که روی در چاه بود رو کنار زدیم. نور و دود از چاه خارج شد. خیره شدم به نجات دهنده که با تعجب به چاه نگاه می کرد.

_این چیه رزا نگو که باید ببریم اینتو.

_نجات دهنده این چاهیه که به داخل دنیای شما راه داره فقط کافیه بگی که کجا ببرتت. زود باش بگو. الان میرسن .

_ولی این که خیلی ترسناکه نیوفتم پایین.

_نترس این چاه جادوییه.

دستش رو محکم گرفتم.

_من رو ببر جردن خونه مجردی خودم.

کشیدمش و خودم روانداختم داخل چاه....

آر ادا..... با افتادند تو چاه یک لحظه تمام بدنم یخ زد ولی خیلی سریع موجی از گرما به سمتم هجوم آورد. وحشت زده چشم هامو باز کردم. رزا سرش رو به سینه ام چسبونده بود و محکم دستش رو دور کمرم قلاب کرده بود. به اطراف نگاه کردم. خدای من خونه است. خونه ی خودم. روزا سرش رو بالا آورد. خیره شد بهم.

و خودش رو ازم جدا کرد. خیلی سریع به سمت پنجره دویدم. به بیرون نگاه کردم. آدم ها مشغول رفت و آمد بودن. بلند خندیدم. و باذوق گفتم:

_ رزا من برگشتم به خونه ام خدایا مرسی... _

به سمت رزا رفتم با خشحالی کمرش رو گرفتم بالا بردمش و یک دور زدم. باخنده گفتم:

_ شیطان کوچولو تو منو نجاتم دادی. ممنونم. _

گذاشتمش رو زمین. باچشم های درشتش خیره بود بهم. دلم می خواست یک بار دیگه طعم لب های شیرینش رو بچشم. باخوشحالی به سمت لبانش هجوم بردم یک دستم رو روی کمرش گذاشتم و دست دیگم رو روی گردنش باخوشحالی لبانش رو میبوسیدم. انقدر بوسیدمش که نفس کم آوردم خودم رو نفس نفس زنان ازش جدا کردم و روی مبل انداختم. مثل دیونه ها هنوزم می خندیدم. سرم رو تکیه دادم به مبل و چشم هامو بستم. یه لحظه یاد بابا افتادم مثل جن زده ها از روی مبل بلند شدم و به سمت اپن رفتم تلفن رو برداشتم. شماره ی مایل بابارو گرفتم. حتما مامان از غصه ی من دق کرده خدایا...

بعد دوتا بوق صدای بابا تو گوشی پیچید.

_ جانم آر ادا جان!

باچشم های گشاد شده برگشتم سمت رزامن تقریبا دوماهه که خونه نیستم اونوقت بابا انقدر ریلکس داره باهام حرف میزنه .

_ الوآراد جان چکار داشتی ؟

_ بابا تو نگرانم نشدی. دوماهه که خونه نیستم.

_ آراد حالت خوبه توهمین دیروز رفتی کوه ... اتفاقی افتاده...

نگاهی به رز انداختم. و ادامه دادم.

_ بابا خوبم فرداشب پیام خونه برات توضیح میدم.

_ باشه. اگه کاری نداری من برم یه عمل دارم.

_ نه قربونت فعلا.

تلفن رو قطع کردم و روبه رزا گفتم:

_ اینجاچه خبره رزا بابا میگه من دیروز از پیششون رفتم. درحالی که نزدیک دوماهه که ازشون دورم. قضیه چیه؟

رُزا خندیدو گفت:

به خار این که تو دنیای ما زمان معنا نداره یک ساعت اینجا یک روز ماست.

_ جدی؟ پس یعنی هنوز کسی متوجه ی مرگ کامران و هومن

ورضا و رامین نشده. خدایا اینجوری کارم زاره که. حالا چجوری باید به خانوادهاشون خبر مرگشون رو بدم

کلافه دستم رو داخل موهام فروکردم و بهمشون زدم. نفسم رو باحرص به بیرون پرتاب کردم و خیره شدم به رزا..

این چرا سرو و وضعش اینجوریه یه لباس دکلته تا یک وجب زیر باسنش همیشه همین مدل لباس رو میپوشید. ولی دیگه نباید این طوری لباس بپوشه.

_دیگه نمی خوام این طوری لباس بپوشی .

دستش رو گرفتمو به سمت اتاق مهمان بردمش . چند دست از لباس های آوا اینجا مونده . تقریبا هم سایز همدیگه ان.

دست انداختم دستگیره رو فشار دادم . و در رو به سمت داخل هول دادم .
_بشین رو تخت .

نشست روی تخت و خیره شد به من به سمت کمد رفتم . یک تیشرت زرد رنگ که روش بانگین کار شده بود و یک شلوار اسلش توسی .
به سمتش برگشتم .

_بیا اینارو بپوش .

گذاشتمشون روی تخت کنارش .

_من میرم بیرون تو لباسات رو عوض کن .

چیزی نگفت منم بی تفاوت از اتاق خارج شدم .

به سمت اتاقم رفتم . یه تیشرت مشکی جذب و یک شلوار اسلش مشکی تم کردم از اتاق خارج شدم تلفن بی سیم رو برداشتم و روی مبل ولو شدم . شماره ی رشتوران رو گرفتم . و سفارش غذا دادم .

و تلفن رو روی میز انداختم .

تکیه داده بودم به مبل و به روبه رو خیره بودم . حالا باید یه فکری ام به حال اون بچه بکنم . تو فکر بودم که بادیدن رزا شوکه شدم . با اون لباسا خیلی جذاب تر به نظر میرسید . شلوار جذب و بدن نماش که اندامش رو به خوبی نشون می داد و تیشرت تنگ زرد رنگ که فوق العادش کرده بود . دلم بادیدنش یه رابطه می خواست . اما من دیگه نباید

بهش نزدیک بشم. اونکه زخم نیست. نزدیکم اومد کنارم نشست. چرخیدم سمتش. سرتاپاش رو برانداز می کردم. که با صداش به خودم اومدم.

___ چیه چرا اینجوری نگاه می کنی؟

سعی کردم افکارم رو منحرف کنم اما نمی شد بدجوری شهوتم بالا زده بود. نمیدونم چی شد که از خود بی خود شدم. دیگه دست خودم نبود. سریع به سمت لبانش هجوم بردم. بوسه ای از لبانش گرفتم. و آروم آروم سرم رو داخل گودی گردنش فرو کردم. دستم رو روی بدنش می کشیدم حرکاتم دست خودم نبود. تویک لحظه روی دستام گرفتمشو به سمت اتاقم رفتم.

چشم هامو وحشت زده باز کردم. رزا کنارم لخت جیغ می کشید.

___ چیه رزا چی شده چرا جیغ می کشی؟

___ درد دارم. دارم میمیرم...

ابروم رو به چشم هام نزدیک کردم لبم رو به دندان گرفتم. فکر کنم به خاطر بچه است.

سریع از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق مهمان رفتم از داخل اتاق یکی از سارافون های آوارو به همراه یک شال سرمه ای برداشتم و برگشتم تو اتاق ..

___ بلندشو این لباس هارو بپوش ببرمت بیمارستان....

کمکش کردم لباس هارو بپوشه بدجور گریه می کرد.

بایک حرکت روی دست هام بلندش کردم.

رُزا.....

از شدت درد بیهوش شده بودم. با سرو صداها یی که شنیدم آرام چشم هام رو باز کردم. اولین کسی رو که دیدم. نجات دهنده بود. سرش رو روی تخت گذاشته بود و خوابیده بود. بادیدنش لبخند زدم. که ناگهان چشمم به دستم افتاد که تودستش گرفته بود. تک خنده ای کردم. دوباره چشم هامو بستم.

خسته بودم خیلی خسته. من یک دورگه ام که نه شیاطین من رو از خودشون می دونستن و نه پری ها حالا ام که به یک انسان پناه آوردم که اونم بهم رحم نمی کنه و باهام مثل یک حیوون رفتار می کنه. دستم رو بالا آوردم و اشک زیر چشمم رو پاک کردم. دوباره خیره شدم به نجات دهنده. هنوز خواب بود. دست من هم تو دست هاش بود.

آروم صداش زدم.

_ نجات دهنده!

نجات دهنده!

دستم رو از بین دستش بیرون کشیدم و آرام تکونش دادم.

_ نجات دهنده بیدار شو!

بدجورگشنه بودم. الان دوروزی می شه که غذا نخوردم.

خواب آلود چشم هاش رو باز کرد. و خیره شد به من کش و قوسی به بدنش داد و نفسش رو فوت کرد بیرون.

_ بیدار شدی؟

حال لبخند زدن نداشتم. دبابی حالی ناشی از گرسنگی گفتم:

_ آره!

_ بذار برم به پرستار بگم بیاد آمپولت رو بزنه.

از روی صندلی بلند شد. داشت میرفت سمت در که طاقتم رو از دست دادمو باناله گفتم:

__ نجات دهنده.

__ چرخید سمتم.

__ چیه؟

__ خیلی گشمنه یه چیزی بیار بخورم.

__ باشه الان میرم برات یه چیزی می گیرم .

و از اتاق خارج شد. رفتنش رو تماشا کردم. وبابی حالی چشم هام رو بستم. از تنهایی خودم تو دنیا دلم گرفت.

__ من خیلی تنهام خ...خدایا!

برای اولین بار تو تمام عمرم خدارو صدا زدم. دستم رو به پتو چنگ زدم. وبابغض هق هق کردم.

طولی نکشید. که در باز شد و یک پرستار وارد اتاق شد. بالبخند به سمتم اومد.

__ سلام عزیزم. بهتری؟

__ سلام نه یه ذره درد دارم.

__ باشه الان بهت این آمپول رو می زنم قول میدم دردت کمتر شه.

جلو اومد. آستینم رو بالا داد. و با یک کش بازوم رو بست. وآروم سوزن رو تو دستم فرو کرد. هیچی نگفتم. من تو زندگی دردهای بدتر از این رو تحمل کرده بودم. اینکه فقط یه سوزش کوچولو بود.

__ همسر دکتر پناهی هستی؟

متعجب خیره شدم بهش.. همسر دکتر، من،

تو فکر بودم که در باز شد. نجات دهنده تو چهارچوب در ظاهر شد .

پرستار به سمتش چرخید .

دکتر آمپول همسرتون رو زدم من دیگه میرمذکاری داشتین صدام کنید.

ممنون .باشه کاری داشتم صدات می کنم.

پرستار از اتاق خارج شد .نجات دهنده نزدیکم اومد نشست کنار تختو از داخل کیسه ای که دستش بود یک ظرف غذاخارج کرد.

بیا برات جوجه گرفتم.

ظرف رو جلوم گذاشت .قاشق رو برداشتم در ظرف رو باز کردم و باولعذشروع کردم به خوردن .چقدر خوشمزه بود .باصدای خنده اش سرم رو بالا آوردم.

چیه چرا می خندی؟

انقدر گشنه بودی؟

خیلی گشنه بودم چندروزه که چیزی نخوردم.

دستش رو بالا آورد روی صورتم گذاشت و گفت:

ببخشید.

شوکه نگاهش کردم.

برای چی؟

نباید بهت دست میزدم.

سرم رو پایین انداختم .چه عجب یکی از مامعذرت خواستش.

رزا؟

خیلی مظلومصدام کرد .سرم رو بالا گرفتم .خیره شدم بهش.

می خواستم بگم .بچه سقط شدش.

چی گفت بچه سقط شد. ناخداگاه قطرات اشک به روی گونه ام فرود اومدن هرچی که خوردم کوفتم شد بچه ام تنها دل خوشی که پیدا کرده بودم.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و باتمام قدرتم گریه کردم. دستی روی شونه ام قرار گرفت.

_ گریه نکن.

باخشم خیره شدم بهش .

_ همش تقصیر توعه تواز قصد بچه ام رو کشتی . ازت بدم میاد لعنتی دیگه نمی خوام ببینمت . برو بیرون عوضی . و شروع کردم به جیغ کشیدن .

سعی داشت آروم کنه ولی من نمی خواستم چیزی بشنوم از دستش ناراحت بودم چرا بچم رو ازم گرفت... درحالی که باتمام قدرت جیغ می کشیدم چندتا پرستار وارد اتاق شدن . نجات دهنده از اتاق خارج شد . به سمتم اومدن دستم رو گرفتن . نمی دونم چی بهم تزریق کردن که بیهوش شدم. و دیگه چیزی نفهمیدم.

آراد

یک ماه از برگشتم می گذره برای بابا همه چیز رو تعریف کردم. بابا ازم خواست که رزا رو رها کنم . اون ترسیده بود می گفت که رزا اگه دختره ادریسه پس ادریس برای بردنش برمی گرده. ولی من نمی تونستم رزارو به حال خودش رهاکنم چون باشناختی که از ادریس داشتم می دونستم حتما رزارو به خاطر فراری دادن من مجازات می کنه.

جنازه ی دوستامم پیدانشد و فقط چادر و وسایلمون اونجا بود . بابا گفت که به امیر احسان همه چیز رو توضیح داده (امیر احسان شوهرالناز

خواهر بابا که سر هنگ بود) و اونم گفت که نباید به کسی بگم منم تو اون سفر باهاشون بودم. و خودش مسله رو حل می کنه.

باخستگی کلید انداختم و در رو باز کردم. و وارد خونه شدم. کفش هام رو در آوردم و دمپاییم رو پام کردم و وارد خونه شدم. رزا روی مبل نشسته بود با دیدنم بلند شد و بدون هیچ حرفی رفت داخل اتاقش. تمام این یک ماه وضع ماهمینه حتی یک کلمه ام باهام حرف نمیزنه من بیچاره رو بگو که به خاطر خانوم خودم رو از خونه ی بابام محروم کردم. با خشم به سمت اتاقم رفتم. باخشم دکمه های پیراهنم رو باز کردم. و بایک حرکت درش آوردم و انداختمش گوشه ی اتاق. خونه واقعا کثیف و بهم ریخته شده نزدیک سه ماهه که یه غذای خونگی نخوردم. دیگه از این وضعیت خسته شدم. یک حلقه ای مشکی تنم بود و یک شلوارک. از اتاق خارج شدم. داشتم به سمت توالت میرفتم که صدای زنگ در متوقف کرد. و راهم رو به سمت در کج کردم. دستگیره رو فشار دادم و در رو به سمت خودم کشیدم. باکسی که دیدم شوکه شدم. الهام.

_وایی آراد.

خودش رو تو بغلم انداخت.

_سلام عزیزم نمیدونی که چقدر دلم برات تنگ شده بود عزیزم.

کتفش رو گرفتم و از خودم جداش کردم. هنوز تو شوک دیدنش بودم.

آرایش غلیظی کرده بود. و لباس های جلفی پوشیده بود.

_تعارف نمی کنی پیام تو.

کنار رفتم و بادیست اشاره کردم که بیاد داخل. بانا ز راه میرفت. کفش های تق تقی قرمزشم رو اعصابم بود. رفت و خودش رو روی مبل تک نفره انداخت.

در رو بستم و رفتم روبه روش نشستم.

لبخند شیطونی زدو از روی مبل بلند شد شالش رو درآورد ودکمه های مانتوش رو باز کرد تاپ زرشکی نازکش وبرامدگی سینه اش بدجور خود نمایی می کرد . خودش رو کنارم انداخت .ودستم رو تودستش گرفت.

چرا انقدر ناراحتی آراد خوشحال نشدی که برگشتم ایران!

دستم رو از تو دستش بیرون کشیدم.

چرا باید خوشحال باشم .اصلا برگشتن تو به من چه ربطی داره.

_یعنی چی عزیزم چرا انقدرتغییر کردی تو .

_الهام یکی ازمنشی هام بود که سه سال پیش قصد ازدواج باهش رو داشتم اونم نه ازسر علاقه فقط به خاطر درآوردن حرص آرام .می خواستم اونم مثل من عذاب بکشه .چند باری ازسر اجبار بردمش خونمون ولی نهذبایا خوشش میومد نه مامان .بابا می گفت حس بدی نسبت بهش داره .خلاصه که بعد سه ماه گذاشت و رفت آلمان .حالا برگشته.

سرش رو آروم روی شونه ام گذاشت ونوازش گرانه سینه ام رو نوازش می کرد.

برو اون ور خوشم نمیاد بهم میچسبی.

چرا عزیزم من امشب فقط دراختیار تو ام.

بلند خندیدم حرفش خنده داربود قدیم هازاین حرف ها نمیزد مثل اینکه آلمان روش تاثیر گذاشته.

جونم به چی میخندی عزیزم .چقدر خنده به چهره ی مردونه ات میاد.

در اتاق باز شد رزا از اتاق خارج شد .شوکه به ما نگاه می کرد.

رزا.....

بالحساس ضعف شدید از روی تخت بلند شدم. خداکنه آراد تو اتاقش باشه. دستم رو به سمت دستگیره بردم و آروم فشارش دادم. در رو به سمت خودم کشیدم و از اتاق خارج شدم. سرم رو که بالا گرفتم. با چیزی که دیدم خشکم زد آراد همراه یک دختر زیبا روی مبل نشسته بود و می خندید. و دختر خودش رو حسابی به آراد چسبونده بود. آروم به سمتش قدم برداشتم. مست شدم مست بوی خون. یه بوی آشنا خیره شدم به چشم های دختر همین طور خیره به دختر به سمت آراد میرفتم ترس تمام وجودم رو فراگرفته بود دست کنار آراد ایستادم خم شدم دستش رو گرفتم و دونبال خودم به سمت اتاق بردمش.

_چیه چرا اینجوری می کنی؟

_آراد اون کیه؟

_به تو چه ربطی داره اصلا تو چکاره ای. معشوقمه عشقمه!

دلم شکست. ولی خوب باید بهش می گفتم:

_آراد اون یک دختر نیست اون...اون...

آراد.....

می خواستم حرصش رو دربیارم. به دروغ بهش گفتم که الهام معشوقمه.

_آراد اون یک دختر نیست. اون...اون...

_اون چی؟ ها! بگو دیگه...

دست هام رو تو دست هاش گرفت.

تو چهره اش نگرانی موج میزد.

_اون یه جنه؟ من از چشم هاش فهمیدم این چشم ها چشم ه

ای یک آدم نیستن .بوی خون می ده...

_چی داری می گی!تو مطمئنی که از سر حسادت بهش این حرف هارو نمی زنی.

_آراد بهم اعتماد داشته باش حتما از طرف ادریس اومده وایی خدای من.

_تو آروم باش.خودم میدونم چکارکنم.

_مراقب باش بهت آسیبی نرسونه.

_مراقبم نترس.

دست رزارو محکم تو دستم گرفتم واز اتاق خارج شدم. ولی نبود. باوحشت به اطراف نگاه می کردم. خدای من حق با رزابود اون رفته. باصدای جیغ شیطانی سریع دستم کشیده شد. وچیزی مثل باد از کنارم رد شد. رزااگه دستم رو به سمت خودش نکشیده بود اون جن باهام برخورد کرده بود .

باصدای خنده ی شیطانیس سرم رو بالا آوردم وخیره شدم به روبه رو باچهره ای زشت و کریح روی هوا معلق ایستاده بود و شیطانی می خندید.

_رزا می بینم که دل به یک آدم بستنی اونم نجات دهنده می دونی ادریس ازدستت خیلی اعصابانیه. بیاو کاری که کردی رو جبران کن. بیاو نجات دهنده رو باهم برای ادریس ببریم. وبشو ملکه ی قصرش.

با وحشت به رزا نگاه کردموبعد نگاهم رو به سمت اون شیطان چرخوندم. دستم لرزید نکنه رزابره.

دست لرزونم رو بادست دیگه اش گرفت.

_برو گم شو عوضی من هیچ موقعه باتو برنمی گردم. من تاآخرین نفسم اینجا روی زمین می مونم.

دوباره شیطانی خندید. پس عاشقش شدی همیشه به ادریس می گفتم که خون یک پری تورگ های توعه و تو هیچ موقه نمی تونی به پیشرفت ادریس کمک کنی.

من امروز نجات دهنده رو با خودم میبرم.

وبه سمت حمله کرد. سریع صندلی کنارم رو برداشتم و محکم زدم بهش افتاد روی زمین ولی خیلی سریع بلند شد دندان های نیش بلندش رو نشونم داد و صدای وحشتناکی از خودش ایجاد کرد...

رزا رو پشتم بردم تا آسیبی بهش نرسونه. دوباره به سمت اومد. اما تو چند قدم بود که به یک چیزی برخورد کردی به عقب برگشت مثل اینکه یک شیشه جلوم باشه. متعجب به عقب برگشتم.

رزا دستش رو باحالت خاصی جلو گرفته بود و از دماغش خون میومد.

__ رزا من برمی گردم لعتی!

چرخیدم سمت صدا اون جن غیب شدو رفت.

بصدای افتادن چیزی چرخیدم رزا روی زمین افتاده بود سریع خم شدم. دستم رو زیر سرش بردم و سرش رو بالا آوردم.

__ رزا حالت خوبه؟

__ خوبم. الان بهتر میشم.

__ باید ببرمت دکتر.

__ نه...

__ چرا نه؟

__ الان خوب می شم فقط یکم از انرژیم استفاده کردم.

بایک حرکت از روی زمین بلندش کردم و روی مبل گذاشتمش . به
آشپزخونه رفتم. و براش یکم آب آوردم .

_ نمی دونستم نیروی جادویی داری!

پس چرا اون موقع که ادیتت می کردم ازش استفاده نمی کردی؟

_ خیره شد بهم بادستمال خون دماغش رو پاک کردم.

_ چون دوست نداشتم بلایی سرت بیاد.

بلند خندیدم.

_ پس که این طور!

رزا.....

دوست نداشتم از عشقم بهش باخبر بشه من عاشقش شده بودم. از فاصله
ی نزدیکی به من خیره بود و داشت خون دماغ رو تمیز می کرد جذاب
و مردونه خندید. دستم رو بالا آوردم روی صورتش گذاشتمو لبخند
زدم. اما باقرار دادن دستم لبخندش محو شد گره ای بین ابرو هاش انداختو
باصدای گرفته ای گفت:

_ نذار بیشتر از این بهت نزدیک بشم . منو تو باهم آینده ای نداریم. من
مردزمینمو تو دختر هوا.. مادنیامون حتی جنسمونم باهم فرق داره. به
دلم رحم کن نذار...

کلافه از کنارم بلند شد. ایستاد پشتش رو به سمتم کردو مو هاش رو به
چنگ گرفت:

_ چی میشه عاشقم باشی. بگو به کجای دنیا بر می خوره که مال من
باشی!

برگشت سمتم از صورتش خشم میبارید. آروم بهم نزدیک شد. غرید.

_ چی گفتی؟

باترس صورتم رو جمع کردم کمی بیشتر سرم رو به مبل فشار دادم
و باصدای لرزونی گفتم:

چرا ازم امقدر متنفری؟

چون تو دختر ادیسی شیطان. چون خون شیطان تو رگ های توعه
. چون تو آدم نیستی. من نمی خوا بایک شیطان باشم. من هیچ وقت نمی
خوام عاشق تو باشم.

چرا؟! اگه پری بودم همه چیز حل بود اونوقت منو می خواستی!
کلافه فریاد زد.

نه... نمی خواستم. اگه پری بودی ام نمی خواستم. من فقط می
خوام تنها باشم تنهای تنها...

انگشتش رو تهدیدوار روبه روم گرفتم و گفتم:

دیگه نمی خوام حرفی در این مورد بشنوم فهمیدی!!

اشک از گوشه ی چشمم فرود اومد و ورقصان رقصان روی گونم می
غلطید. اون دلم رو برای بار هزارم شکونده بود ولی بازم این قلبم
سماجت می کرد و دوستش داشت.

نفسم رو بادر فوت کردم بیرون. و هق هق کنان دستم رو جلوی
صورتم گذاشتم.

آراد...

اشکش رو که دیدم با خشم به سمت اتاقم رفتم. شماره ی بابا رو گرفتم
. تمام ماجرای امروز رو برایش گفتم بابا بهم گفت که بهتره خونه رو
عوض کنم. و تا پیدا کردن خونه ی باب دلم چند وقتی رو بریم و پیش
اونا باشیم.

منم قبول کردم. الان دو هفته از اونروز می گذره. دیگه زیاد با رزا
حرف نمی زنم. می ترسم می ترسم خدایی نکرده عاشقش بشم.

رزا.....

_ اسرا خانوم صدام کردین؟

_ آره گلم بیا بشین کارت دارم.

اسرا زن مهربون و زیبایی بود تو این یک هفته ای که کنارشون بودم بامن خیلی رفتارش خوب بود. حتی امیررضا و آوام بامن خیلی خوب رفتار می کردن.

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم روش..

_ بگو اسرا خانوم چی می خواستی بگی؟

لبخند مهربونی بهم زدو گفت:

_ می خوام خونه داری بهت یاد بدم. حالا که عاشق آراد شدی و می خواهی که همسرش باشی اول باید خونه داری یاد بگیری.

_ باشه یادم بدین.

لبخند زد. و الان یک هفته می گذره که من مشغول یادگیری آشپزی و خونه داری ام.

_ رزاجان شام امشب به پای تو منو امیررضا و آوا داریم میریم خونه ی پدر بزرگش .

_ باشه فقط چی درست کنم.

_ هرچی که خودت دوست داری فقط یادت نره بهت چی گفتم وقتی اومد چکار کنی؟

لبخند پهنی زدمو گفتم:

_ باشه اسراجون...

_ آوا آماده شدی دختر. بابات پایین منتظره!

_ ازدست این دختره!

_مامان بریم آماده ام.

_خدا حافظ رزا ..

_خدا حافظ آوا!

من رو بوسید و بعد اسرا بوسیدم و هر دو رفتن .به ساعت نگاه کردم
۱۵:۴۵

دیگه باید به فکرشام باشم.

رفتم تو آشپز خونه .امشب می خوام دلمه درست کنم.

وسایل دلمه رو آماده کردم.و شروع کردم به درست کردنش...

آراده.....

باخستگی زیاد تک زنگی زدمو کلید انداختم و وارد خونه شدم.

_سلام خسته نباشی .

متعجب دررو بستم و برگشتم سمت صدا

رزا یک تیشرت آبی رنگ تنگ و یک شلوار ورزشی تنگ تنش کرده
بود و بالبخند به من خیره بود.نزدیکم شد کیفم رو گرفتو گفت:

_چرا و ایستادی برو لباسات رو عوض کن و بیا چایی حاضره..

شوکه به حرکاتش نگاه می کردم این چش شده امروز.

ازم دور شد.ومن با منگی به سمت اتاقم رفتم .مامان بهم گفت که امشب

خونه نیستن. یک شلوارک توسی بایک حلقه ای سفید تنم کردم و از

اتاق بیرون اومدم به سمت مبل رفتم کنترل رو برداشتمو کانال هارو

پایین و بالا می کردم .که رزا باشینیه چایی جلوم خم شد.

_بردار ..

_یه استکان برداشتمو. گذاشتم روی عسلی کنار مبل!

_ خواب بگو چه خبرا امروز خوب بوآخه .

متعجب به سمتش

چرخیدم.

_ حالت خوبه تو !

_ آره خوبم.

_ نوچ بیا بشین کنارم ببینم.

بلند شد اومد کنارم نشست . خیره شد بهم . دستم رو روی پیشونیش گذاشتمو بالبخند گفتم:

_ تب که نداری ولی فکرکنم مخت جابه جا شده.

ریز خندید . چقدر تو این لباس ها شیرین شده بود .

منم خندیدم .

_ مامان شام چی درست کرده .

چشم های درشتش رو بهم دوخت و گفت:

_ امشب من شام درست کردم .

باتعجب گفتم:

_ چی می گی آخه مگه تو بلدی؟

_ آره همه ی غذاها رو از مامانت یادگرفتم . حالا منم یک کدبانوام .

ازلحن حرف زدنش خنده ام گرفت . محکم بینیش رو گرفتمو فشار دادم . وبالبخند گفتم:

_ خانوم کدبانو قند نیاوردی ها ..

زدر و پیشونیشو گفت:

_ببخشید یادم رفت.

_اشکال نداره. الان خودم میارمش.

او مدم بلند شم که دست گذاشت روی شونه ام و گفت:

_نه نه... تو بشین خودم می رم میارم...

لبخند زدمو گفتم:

_باشه کدبانو برو بیار...

چقدر دوست داشتنی شده بود. دلم بر اش حسابی تنگ شده بود. برای یک هم خوابی طولانی. بالبخند مسیر رفتنش رو تماشا می کردم. امشب عجب خانومی شده بود. برگشت. قندوت رو روی میز گذاشت و رفت روبه روم نشست. خیره نگاهش کردم لبخند زدمو گفتم:

_شیطون کوچولو بیاکنارم بشین.

بادست به کنارم اشاره کردم. خندیدو سریع از روی مبل بلند شد و او مدم و کنارم نشست دست انداختم دور کمرش و به خودم نزدیکش کردم.

دلم عجیب امشب می خواستش. حالا چجوری باید بهش بگم.

.چاییم رو برداشتم و یک قلوپ ازش رو خوردم. اونم داشت چاییش رو می خورد. بی هوا گفتم:

_دلت می خواد. امشب ...

خیره شد بهم.

_چی؟

_هیچی ولش کن. شام حاضره؟

_آره حاضره.

_ برو میز رو آماده کن منم میام.

از کنارم بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. هیکلش واقعا خوب بود.
داشتم دیوونه می شدم امشب هرجوری که هست باید پیشش بخوابم.

_ آراد!!! بیا شام!

_ باشه اوادم.

استکان هارو برداشتمو رفتم سمت آشپزخونه وارد آشپزخونه که شدم
سینی رو داخل سینگ ظرفشویی گذاشتم. و به سمت میز چرخیدم.
بادیدن میز شوکه شدم.

_ به به چکار کردی خانوم.

ریز خندید. نزدیکش شدم. دستم رو دور کمرش حلقه کردم خیره شدم
توچشم هاش اونم خیره شد بهم.

_ امشب میایی پیشم بخوابی؟

_ چی؟؟؟

رزا توچشم هام خیره شدو گفت:

_ آره میام..

شیطون خندیدمو خم شدم رو دستام گرفتمشو به سمت اتاق بردمش.

_ کجا میبریم. واستا شامت رو بخور.

همین طور که به سمت اتاق می رفتم بالبخند گفتم:

_ اول تورو بخورم بعد اگه جاداشتم میام شامم می خورم..

ریز خندیدو سرش رو به سینه ام فشار داد.

رزا.....

مردونه خندیدو گفت:

قربونت برم من شیطونکم ...

_ شوکه نگاهش کردم. چی گفتش.

منو انداخت روی تخت و باهمون لباساش روم خیمه زد. هیكلش
ورزشکاری بود دستم رو روی بازو هاش کشیدمو. خیره شدم بهش.

_ منو دوستم داری؟

_ خیلی؟

_ خیلی چی؟

_ خیلی دوستت دارم!

_ منم دوستت دارم.

چی؟؟؟

به سمت لبم هجوم آورد . وحشیانه لبم رومی خورد. نفس کم آوردم دستم
رو روی سینه اش گذاشتم و هولش دادم عقب ولی زورم بهش نمی
رسید. بالاخره خودش رو ازم جدا کرد . هر دو مون نفس نفس میزدیم.

_ شیطون کوچولوی نازم... امشب تا صبح می خوام فقط تو بغلم باشی.

چشم هامو روی هم گذاشتم . دوباره خودش رو به لبام رسوند. کم کم
سرش رو پایین آورد. سرش رو تو گودیه گردنم فرو کردو شروع کرد
ریز بوسه زدن.

کم کم دستش رو به سمت شلوارم برد و بایک حرکت از تنم خارجش کرد
تمام لباس هامو در آورد...

نفس نفس زنان خودم رو از روش کنار کشیدم . کنارش دراز کشیدم
محکم تو بغلم فشارش دادم...

_ تو خیلی شبیه پری هایی تا شیطان...

ای کاش تو آدم بودی رزا!

_اگه آدم بودم دوستم داشتی؟

می خواستم بگم حالاام دوستت دارم. ولی نشد که بگم یه جورایی هنوز نتونسته بودم با قلبم کنار بیام.

_جوابم رو نمی دی!

لبخند زدم خواستم بحث رو عوض کنم. چون جوابی نداشتم که بهش بدم.

_رزا به نظرت مادرت چه شکلی بوده؟

_همه می گن خیلی زیبا بوده یه چیزی تو مایع های مامان تو! تک خنده ای کردم و گفتم:

_بابا خیلی عاشق مادرم بوده. میدونستی بیست سال از هم دور بودن...

_آره آوا همه چیزو برام تعریف کرد حتی عشق تو به خواهرت...

_واقعا!

_آره!

_رزا!

_جانم!

_اگه یه روزی نباشم چکار می کنی؟

_نباشی؟

_آره؟

_میمیرم!

سرم رو پایین انداختم و محکم تو بغلم فشارش دادم و آروم زمزمه کردم.

__ خدا نکنه!

باسروصدایی که میومد آروم چشم هامو باز کردم. اولین کسی رو که دیدم آوا بود. داشت خیره نگاهم می کرد. سریع نشستم خدارو شکر پتو روم بود بالخم گفتم:

__ چیه به چی نگاه می کنی!

__ داداش بابا داره دونبالت می گرده.

__ به هیچ کسی نمی گی که من پیش رزا بودم فهمیدی؟

__ آره فهمیدم.

__ حالا برو بیرون .

__ باشه.

از اتاق خارج شد .سریع از روی تخت پایین پریدم لباس هامو تنم کردم و رزارو هم بیدار کردم.

__ چیه آر ادبذار بخوابم اذیت نکن.

__ بلند شو بابا اینا و مدن لباسات رو بپوش. رزا بلند شد و منم سریع از اتاق خارج شدم و وارد اتاق خودم شدم. درو بستمو نفسم رو باصدا فوت کردم بیرون..

__ خوش گذشت!

با وحشت چرخیدم. سمت صدا!!

__ یا خدا باباست!!!

__ چی خوش گذشت؟

دستم رو کلافه به گردنم کشیدم. و ژبق عادت لبم رو به دندون گرفتم.

__ توام مثل مادرت تا کم میاری لبِت رو به دندون می گیری. خواب آگه دوستش داری عقدش کن...

خیره شدم به بابا.

__بابا اون یک شیطونه

میدونم که اون یک انسان نیست. اما تو داری باهش می خوابی. یک بار ازت حامله شده. می خوابی تا کجا پیش بری آره. آگه می خوابی باید تمام خطر های پیش روت رو هم در نظر بگیری. اون یه شیطانیه و ادریس دونهالشه.

ولی آگه نمی خوابی که زنت باشه و دوستش نداری. پس دیگه حق نداری باهش بخوابی؟

__کلافه چشم از بابا برداشتم دستم رو تو موهام فرو کردم و گفتم:

__دیگه باهش نمی خوابم!

__پس بذار برگرده. دیگه پیش خودت نگهش ندار.

خیره شدم به بابا. من نمی تونستم بذارم بره.

__بابا من نمی تونم بذارم بره اون خیلی کمک کرده. اون غیر از من کسی رو نداره. لبخند کجی زد و گفت:

__پس بذار پیش ما زندگی کنه. تو ام با دختر خاله زیبات ازدواج کن. دیگه وقنشه.

با حرص گفتم:

__بابا خواهش می کنم در مورد ازدواج من بحث نکنیم. باباجان به کی بگم که زن نمی خوام. در ضمن رزا ام با خودم می برم خونه ی خودم. البته ببخشیدا.

دلم بدون رزا طاقت نمی آورد دیگه بهش عادت کرده بودم. برای شیطونی هاش برای خنده هاش. برای همه چیزش. ولی هنوزم نمی دونستم به عنوان همسرم می تونم بپذیرمش یانه

امیررضا.....

خیره بودم بهش که چه جوری داره برام خط و نشون می کشه. این پسر بدجوری عاشق شده از نگاهش به اون دختر خیلی راحت میشه به این موضوع پی برد. درسته اون دختر دختر ادریسه اما دختر رو که به گناه پدر نمی سوزونن.

از روی تخت بلند شدم. حالا وقتش بود که خودم برای پسر ۳۵ سالم آستین بالا بزنم باید به اسرا بگم تا یک نقشه ای بریزیم. خیره بود تو چشم هام.

_ امشب قراره زیبا با دخترش بیجا بیان خونمون... دخترش ۲۵ سالشه. ولی تو ام سنت بالاست.
باناراحتی فریاد زد..

_ بابا من به کی بگم که زن نمی خوام. آره اصلا می خوام تا ابد مجرد بمونم.

بی تفاوت به سمت در اتاق رفتم.

_ مگه دست خودته...

و از اتاق خارج شدم.

آراد...

_ عجب!

باخم خودم روروی تخت ولو کردم امروز جمعه است و نمی رم مطب.

چشم هامو بستم و خوابیدم.

رزا.....

سرمیز نهار نشسته بودیم . خیره بودم به جای خالی آراد.

_ رزا چرا نمی خوری دخترم!

_ اسراجون چرا آراد نمیادش صبحونه ام نخورده!

_ خوب اگه انقدر نگرانشی خودت برو صداش کن بیاد به حرف ماکه گوش نمی ده.

بالبخت از روی صندلی بلند شدم وبه سمت اتاق آراد دویدم. دررو باز کردم و پریدم تو. آراد خواب بود. پتو رو تو بغلش بغل کرده بودو خوابیده بود. نزدیکش شدم. کنارش روی تخت نشستم دستم رو روی بازوش گذاشتمو محکم تکچنش دادم.

خواب آلود چشم هاشو باز کرد سرش رو به سمت چرخوندو با صدای خش داری گفت:

_ تویی که شیطان کوچولو!

_ منم بلندشو نهارت رو بخور.

چرخید سمتم. لبخند زدو محکم من رو به سمت خودش کشید. کاملاً تو بغلش افتادم. محکم منو به خودش فشار داد ریز خندیدم.

_ چیه بازم جرعات می کنی بیایی خواب منو بیرونی.

شیطان گفتم:

_ آره بازم میام.

دستش رو روی صورتم قاب کردو باخنده گفت:

_ پس که این طور...

وتویک لحظه خودش رو به لبام رسوند و آخرشم یه گاز محکم از لب پایبیم گرفت که آخم رفت هوا. منو تو آغوشش محکم فشار داد دستش رو روی سرم گذاشتو گفت:

_نهار رو تو درست کردی؟

آره...

پس این نهار خوردن داره.

آراد.....

نهارم رو بااشتها می خوردم. واقعا غذاش خوشمزه شده بودش.

سرم رو بالا گرفتم خیره شدم توچشم هاش.

ممنون خیلی خوشمزه بود.

لبخند زدو گفت:

خوشت اومدش؟

آره عالی بود.

_چه عجب این آقا از یکی تعریف کردن. رزا خانوم معلومه که خاطرت

خیلی براش عزیزه ها.

با چشم های گرد شده خیره شدم به بابا.

بابا گیر دادی ها.

مردونه خندید هنوزم جذاب بود بااینکه پنجاه و پنج سالشه ولی هنوزم

جذابه و دخترکش. با خندش لبخند زدمو روبه مامان گفتم:

_به این شوهرت یه چیزی بگو ها از صبحه گیر داده به من!

پدر سوخته سی و پنج سالته دیگه پیر شدی باید به فکرت باشم.

نمی خواد به فکرم باشید من همین جوری ام راحتم.

_عه که این طور. بایدم راحت باشی عشق و حالت که به پاست راستم

می گی زن دیگه می خوایی برای چی؟

_به شوخی لبم رو به دندون گرفتمو اخم کردم.

_نچ...نچ..بابا این حرفای بالای هژده سال چیه میزنی؟

_عه بسه دیگه شما پدرو پسر دیوونم کردین.بس که کلکل می کنید باهم..

_خانوم شازده ی شما به هیچ صراطی راضی نمیشه.شماچرا اسم منو میاری؟

باخنده از آشپزخونه بیرون اومدم ودوباره وارد اتاق شدم.نشستم روی صندلی همین طور که به اتاق نگاه می کردم.چشمم افتاد به گیتارم.لبخند زدمو از روی صندلی بلندشدم وبه سمت گیتار رفتم دست دراز کردم و گرفتمش.

_اوه چقدر خاک نشسته روش.

به سمت میز رفتم چند تا دستمال کاغذی برداشتمو روی تخت نشستم وخاک روش رو پاک کردم .روپام گذاشتمش .خیلی وقته گیتار نزد.

انگشتمو همینجور روش می کشیدم. خیلی. دوست دارم که دوباره گیتار بزنم. دست گذاشتم رو گیتارو شروع کردم.

(غم تو تودلم دیگه داره سنگین میشه!

شک نکن بعد تو همه دنیا غمگین می شه!

از همه میشنوم.که تو خوبو آرومی خاطرت جمعه.

نگران توام داری باکی می خندیو شادی.

لج نکن بادلم.نگو از چشمم افتادی.هرکی حال رو دید.بهم گفت که چقدر اون باتو بی رحمه.

لالالا لالالالالی لایی لالا لایب لالایی

آهنگ مورد علاقه ام رو خوندم نفسم رو بایاد گذشته و عشقم با حرص فوت کردم بیرون گیتار رو روی زمین گذاشتمو خیره شدم به رو به رو با چیزی که دیدم شوکه شدم بابا مامان آوا واز همه بدتر رزا خیره بودن بهم.

آب دهنم رو قورت دادمو تخص گفتم:

_چیه آدم ندیدین.

آوا نزدیکم شد روبه روم ایستاد خم شدو گونه ام رو بوسید .

_قوربونت برم داداشی جونم. تو کارت همیشه بیسته.

پقی زدمو بینیش رو فشار دادم.

رزا.....

خیره بودم به آراد چقدر قشنگ خونده. همه از اتاق خارج شدن.

لبخندی بهم زدو گفت:

_دررو ببند بیا بشین..

به سمت در رفتم بستمشو رفتم کنارش روی تخت نشستم.

_خوب بگو چکارم داری؟

کاری باهات ندارم فقط ...

_فقط چی؟

لبخند شیطونی زدو دست انداخت مچ دستم رو گرفت ومن رو به سمت خودش کشید. کاملاً افتادم روش...خیره بودم بهش.

_آراد!!!

_جانم!!!

_ ای کاش یه آدم بودم.

سرم رو روی سینه ی بزرگ و مردونه اش گذاشتم اشک امونم نداد
اسرا جون بهم گفت که امشب قراره دخترخاله ی امیررضا بیاد خونه
شون بهم گفت که آراد منو نمی خوادش. گفت که اگه راضی بشه بادختر
خاله اش ازدواج می کنه.

چنم رو گرفت سرم رو بالا آورد پلک هامو روی هم گذاشتم چند قطره
اشک فروداومد روی گونه ام.

_ چراگریه می کنی شیطون کوچولو.

بابغض گفتم:

_ می شه دیگه بهم نگی شیطون!

_ دوست دارم بگم. مگه تو شیطون نیستی؟

_ هستم. ولی خواب نمی خوام بدبودنم رو هی به رخم بکشی!

_ اگه گریه ات برای اینه باشه دیگه نمی گم. حالا بخندببینم.

از مهر بونیش قلبم به درداومد فکر اینکه زن بگیره و تو بغل یکی دیگه
بخوابه داشت روانیم می کرد.

_ آراد اگه یه سوالی ازت بپرسم قول می دی که راستش رو بگی؟

_ آره عزیزم بپرس.

_ تو منو فقط برای رابطه می خوایی درسته!

لبخندش محو شد گره ای بین ابرو هاش انداخت و بالحن خشنی گفت:

کی این حرف مفت رو زده.

_ هیچکس خودم می گم؟

_ تو خیلی بیجا می کنی که این فکر رو کردی؟

__ مگه دروغ می گم.

تو همش می گی که ازم بدت میاد . ولی پیشم می خوابی.

__ من غلط کردم که گفتم ازت بدم میاد چرا حرف تو دهنم میذاری؟

__ پس یعنی دوستم داری؟

خیره شد بهم . چشم هامو بستم منتظر بودم که بگه آره. قلبم شروع کرد به تند تند زدن.

__ اصلا دیگه بهت دست نمی زنم . تا فکر نکنی که به خاطر رابطه کنارت می خوابم.

چشم هامو باز کردم. نگفت که دوستم داره . چرا همیشه از جواب دادن به این سوالم تفره میره.

آراد...

غمگین نگاهم می کرد . نتونستم بهش بگم دوستش دارم . چون خودمم هنوز نمی دونستم که حس نسبت بهش چیه.

سرش رو فشار دادم روی سینه ام.

__ شیطونی نکن بگیر بخواب.

سینه ام خیس شده بود. داشت گریه می کرد. دستم رو روی سرش گذاشتم و آروم زمزمه کردم.

__ مطمئن باش اگه ازت بدم میومد هیچ موقعه کنارت نمی خوابیدم.

سرش رو بیشتر به سینه ام فشار داد.

پقی زدمو برای عوض شدن جو گفتم:

_تو یه پری زیبایی نه یه شیطان. این رو تو مغزت فرو کن. پری خانوم.

سرش رو بلند کرد چشم های اشکیش رو که دیدم دلم لرزید. مظلوم نگاهم کردوگفت:

_یعنی من برای تو یه پری ام.

دستم رو روی صورتش قاب گرفتمو گفتم:

_تواز اولشم برای من یه پریه خوشگل بودی.

ریز خندید. منم لبخند دندون نمایی بهش زدمو گفتم:

_می یایی بریم خرید؟

_چی بخریم!

_لباس برای تو!

_باشه بریم!

خسته بودم ولی خواب دلم نمی خواد غمگین باشه.
انداختمش کنارم به سختی از روی تخت پایین اومدم.
به سمت کمد رفتم.

_ رزا تو ام برو لباسات رو عوض کن زود بیا!
_باشه!

صداش گرفته بود. برگشتم سمتش. دوست داشتم همیشه بخنده.

_رزا!

برگشت سمتم. به سمتش رفتم. دستم رو به سمت چونه اش بردم.
صورتش رو مماس با صورتم کردم.

_ببینمت. اگه قراره اینجوری غمگین باشی با خودم نمی برمت!

لبخند زورکی زدو گفت:

_لبخند مصنوعیه من به چه درد تو می خوره.

وازاتاق خارج شد. مات موندم. چرا این دختر انقدر قصه داره.
امیررضا.....

خاله زیبا و بی‌تاروبه روم نشسته بودن و مشغول حرف زدن با آوا بودن.
بی‌تار دختر خوبی بود نه انقدر باحجاب و نه انقدر ام بی‌حجاب. از نظر
چهره ام متوسط بود.

_ امیرجان یه لحظه بیا!

با صدای اسرا به سمتش چرخیدم.

_ آره عزیزم الان میام.

از روی مبل بلند شدم و به سمت اسرا رفتم. وارد آشپزخونه شدم.
_ جانم خانوم.

_ امیررضا چرا آراد نیومدش.

_ زنگ زدم بهش گفتم: تورا هن.

_ به نظرت کاردرستی کردیم. رزا گناه داره بدجور آراد رو دوستش
داره. بچه لطمه می‌خوره.

خم شدم رومیز خیره شدم به چشم‌های اسرا و جدی گفتم:

_ آراد باید تصمیمش رو بگیره یا رزا یا یکی دیگه. نمی‌شه که خیلی
راحت هرشب بغل دختره بخوابه. بابا دختره زنش نیست. اگه دوباره
ازش باردار بشه چی؟

_ آخه اونکه آدم نیست! من گنج شدم امیررضا!

کمرم رو مستقیم کردم به سمت اسرا رفتم دستم رو روی شونه اش
گذاشتمو خم شدم گونه اش رو بوسیدم. درگوشش نجوا کردم.

_ مگه توام یه فرشته نبودی خانوم!

ریز خندید.

_امیر وقت گیر آوردی ها. دیگه پیر شدیم. از ما گذشته.

_هیچم پیر نشدیم.

باصدای زنگ در خودم رو از اسرا جدا کردم.

_بفرما! شازده تون تشریف آوردن.

رفتم به سمت در دست انداختم. دستگیره رو چرخوندم. در رو به سمت خودم کشیدم.

_آراد چی شده!

آراد رو دیدم که رزا رو روی دست هاش گرفته بود. پای رزا تو گچ بود.

_بابا داشت از خیابون رد می شد یه متوریه از خدا بی خبر زد بهش.

_رفتم کنار..

_بیا تو ببینم.

سریع به سمت اتاق رفت.

_چی شده آراد. اسرا و آوا به سمت اتاق دویدن.

در رو بستمو خیره شدم به خاله زیبا و بیتا که شوکه مسیر رفتن آراد رو نگاه می کردن. منم بی توجه به اون دوتا به سمت اتاق رفتم.

آراد.....

_پسرم چی شده چرا پاش رو گچ گرفتی؟

_یه موتوری بهش زدو فرار کرد.

_آخی طفلک.

دستش رو تو دستم گرفتم. پاش بدجوری درد می کرد. خیلی گریه کردش به پرستاره گفتم که یه آرام بخش قوی بهش بزنه.

کلافه گردنم رو ماساژ دادم.

_ چرا مراقبتش نبودی؟

_ پدر من بچه که نیستش. داشت دونبالم میومد اون موتوریه اصلا نمی دونم چه جوری زد بهش.

_ حالا کاریه که شده امیررضا کشش نده..

_ اسرا شد یه چیزی بگم نپری وسط از این شازده ات دفاع نکنی!

_ چراناراحت می شی شوهر گلم. فقط می گم خودش ناراحته. تو دیگه بهش گیر نده.

بابا اعصابانی از اناق خارج شد. مامان نگاهی به من انداخت لبخند زدو گفت:

_ مثل بچه ها می مونه.

لبخند کجی زدمو گفتم:

_ ازدوست داشتن زیادیشه.

_ آره فقط آراد جان تو ام بیا مهمون نشسته زشته. خودم میام هی بهش سرمیزنم.

_ باشه مامان جان تو برو من می یام.

مامان رفت.

آوامظلوم خیره شد بهم.

_ دوستش داری!

لبخند زدم خیره شدم بهش.

_ چرا می پرسی!

_ آخه اون خیلی دوستت داره!

_ بین خودمون می مونه؟

سرش رو به نشونه ی آره پایین آورد.

_ دوستش دارم. امروز که اون موتوری بهش خورد. قلبم داشت میومد تو دهنم ترسیدم که بره. تنهام بذاره اونجا بود که فهمیدم خیلی وابستش شدم.

آره فکرکنم که دوستش دارم.

آوا خندید و از روی تخت بلند شد. باذوق گفت:

_ پس به همه بگو. چرا نمی گی؟

_ هنوز زوده خواهر کوچولو!

_ چرا زوده! اتفاقا الان موقعه شه

_ نه... یادت نره بهم قول دادی که این موضوع بین خودمون بمونه.

_ باشه بابا.

وبا ناراحتی از اتاق خارج شد.

مسیر رفتنش رو تااز اتاق رفت بیرون دونبال کردم.

دستم رو داخل موهام فروکردم و به عقب هولشون دادم.

از روی تخت بلند شدمو به سمت میز مطالعه ام رفتم.

دستم رو روی میز گذاشتم و خیره شدم به قاب عکس که عکس پنج

نفره مون توش بود. چشمم چرخید سمت آرام. دلم برایش تنگ شده

چندماهی میشه که نیومده. البته دیگه باید برگرده برای زایمانش.

_ آراد...

به سمت صدا برگشتم. رزا با بی حالی صدام کرد. به سمتش رفتم گوشه
ی تخت نشستم.

_جانم!!!

_پام درد می کنه.

_تحمل کن عزیزم تازه بهت آرام بخش زدن..

دستش رو تو دستم گرفتم. دستاش سرد بودن.

کمی دستش رو بالا گرفتم. واون یکی دستش رو هم تو دستم گرفتم.
آروم داهانم رو به دستش نزدیک کردم و شروع کردم به ها کردن تو
دستش .

_دستات خیلی سرده ی.

دستش رو آروم ازبین دستم بیرون کشید. و آروم روی قلبم
گذاشت. باصدای گرفته ای گفت:

قلبت امروز تند میزد. وقتی بغلم کرده بودی.

آروم پلک هام رو روی هم گذاشتم.

_آره بدجوری ترسوندیم.

پقی زدو دستش رو پایین آورد.

_خوبه. ولی دیگه تو بیمارستان داد نزن.

خندیدم. راست می گفت امروز انقدر ترسیده بودم که متوجه ی رفتارام
نبودم و بدجوری یقه ی دکتره که پای رزارو گچ می گرفت. گرفتم.

_باشه بهت قول می دم که دیگه داد نزنم.

لبخند شیرینی زدو چشم هاشو بست.

بینیش رو گرفتمو محکم فشارش دادم.

_ فسقلی... حالا ضربان قلب منم می‌شماری.

تخس گفت:

_ آره.

درباز شد باصدای باز شدن در به سمتش چرخیدم.

_ داداشی بیا دیگه.

رزارو ندید.

چون من جلوش رو گرفته بودم.

_ باشه تو برو منم میام.

_ پس زود بیا!

ورفت. بابسته شدن در به سمت رزا چرخیدم.

_ خواب فسقلی من دیگه برم ببینم چه خوابی امشب برام دیدن این

مامان و بابام.

_ برو ولی...

_ ولی چی؟

_ من از دختره خوشم نمی‌یاد زشته.

بلند خندیدم این شیطون کوچولو داره حسودی می‌کنه!

_ فسقلی تو مگه دیدیش که می‌گی زشته؟

_ نه ولی زشته!

خواستم یکم سربه سرش بذارم.

_ ولی من ازش خوشم میاد.

باچشم های درشتش خیره شد بهم.

__ یعنی تو دوستش داری؟

__ او هوم

قطره اشکی از گوشه ی چشم هاش رقصیدو به روی گونه اش فرود اومد. بادیدن اشکش طاقت نیاوردمو خودم رو به لباش رسوندم. با دستم صورتش رو قاب گرفتم تو فاصله ی میلیمتری ازش قرار گرفتم و آروم زمزمه کردم.

__ دوستت دارم شیطون کوچولوی خودم...

__ هق هقش بیشتر شد. محکم به آغوش کشیدمشو سرش رو روی سینه ام گذاشتم.

__ چه ایرادی داره بچه ی آدم نصفش جن باشه و نصفش پری و نصف دیگه اش آدم.

از نظر من که ایرادی نداره از نظر توچی!

رزا.....

فقط گریه می کردم داشت چی می گفت. قلبم به شدت به سینه ام می کوبید. داشت می گفت که عاشقمه و می خواد که مادر بچه اش باشم آراد من رو می خوادش.

آراد.....

خیره بودم به دختره الان نیم ساعتی میشه که خاله یه بند داره از دخترش تعریف می کنه. لب پایینم رو طبق عادت به دندون گرفتمو منتظر یه فرصت بودم که تیکه ام رو بارشون کنم.

__ والا چی بگم دیگه. خاستگارهای این دختر دیوونمون کردن. پاشنه ی درخونمون رو از جا درآوردن.

_عه یعنی انقدر خاستگارش وحشی بودن.

خاله از حرفم شوکه شد. ولی صدای خنده ی آوا می اومد.

چرخیدم سمت بابا.

لبخند کجی گوشه ی لبش دیده می شد. ولی همون اخم همیشگی ام روی صورتش بود.

_آرادجان منظورم این نبود.

اومد چیزی بگم که در اتاق باز شد. سریع به عقب برگشتم. رزا انگان انگان به سمتون می اومد. مامان سریع از روی مبل بلندشد.

_چی شده دخترم...!

_آراد !!!

درحالی که ابرو هام روبه چشم هام نزدیک کرده بودم. از روی مبل بلند شدم و به سمتش رفتم. روبه روش ایستادم.

_جانم!

_می شه چند لحظه بیایی تو اتاق.

_آره! بازوش رو گرفتم .

_عمو شماام می شه بیایید.

می خواست چی بگه. کنجکاوانه به سمت اتاق رفتیم وارد اتاق که شدیم. چیزی رو دیدم که درجا خشکم زد...

(۰), [۱۷/۱۰/۲۳ ۳۶:۰۰]

دستم رو کنارم مشت کردم.

_سلام!!

__ با ژست خاصی کنار پنجره ایستاده بود و شونه اش رو به پنجره تکیه داده بود.

__ رزا از افراد ادریسه؟

__ نه میگه یه پریه!

__ شوکه به بابا خیره شدم.

بابا مات مونده بود.

__ راست میگه میکائیل پریه محافظ رده ی یک به جای آرشام اومدم.
اون مشغول جنگ بود.

مشکوک گفتم:

__ از کجا معلوم که پری هستی لبخند دندان نمایی زدو تکیه اش رو از دیوار برداشت به سمت بابا رفت روبه روش ایستاد. دست کرد داخل جیبش و یک جعبه ی کوچیک رو بیرون کشید. جعبه رو به سمت بابا گرفت.

__ آرشام بهم گفتش اینوبدم به تو اگه ببینیش من رو قبول می کنی!

بابا جعبه رو ازش گرفت. بازش کرد. اشک از گوشه ی چشمش فرود اومد. با صدای بغض آلودش گفت:

__ این همون انگشتریه که اولی بار آرشام برام خرید.

آره خودشه.

به سمت بابا رفتم دست گذاشتم روی شونه اش.

__ بابا آروم باش.

بابا چشم هاشو بست و زیر لب زمزمه کرد.

__ کجایی آرشام دلم برات خیلی تنگه.

آقای آراد خان من از این به بعد محافظ شخصی شما می شم. اسمم که گفتم: میکایل.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون دادم .

بابا لبخندی زدو گفت:

خوش اومدی میکایل !

(۰), [۲۳/۱۰/۱۷ ۳۶:۰۰]

رزا.....

از نگاه های میکایل می ترسیدم . خیلی بد نگاهم می کرد می دونم که تحمل دیدن من رو نداره اون یه پریه محافظه خشن و بی احساس... امروز سه شنبه بود. کسی خونه نبود .

آوا که خونه ی دوستش بود. اسراجونم رفته بود خرید آرادو امیررضام که بیمارستان. بودن. منم روی مبل روبه روی تلوزیون نشسته بودم. که در صدای باز شدن در اومد. الان یه هفته ای از اومدن میکایل می گذشت و منو آراد هرشب کنار هم می خوابیدیم. آراد باهام خیلی مهربون بود شده بود.

سلام شیطون خانوم.

باصدای آشنایی به عقب برگشتم.

میکایل بود. با دیدنش نفسم تو سینه ام حبس شد . آروم به سمتم اومد روبه روم ایستاد دستش رو داخل جیبش کردوبا نیشخندی گفت:

جا خوش کردی رسیدگی بهت خوبه دیگه.

حرفی نزدم. فقط خیره نگاهش کردم. نزدیکم اومد . خودم رو کمی به عقب کشیدم.

__خم شد . خیره شد به چشم هامو گفت:

__شاید تونسته باشی آراد رو گول بزنی اما من یه پری ام خودت میدونی پری های محافظ چه ویژگی هایی دارن.

__ولی من آراد رو دستش دارم.

__تو خیلی بیجا کردی؟

__اعتراف کن برای چی ادريس تورو فرستاده تو زندگيه آراد.

__ادريس من رو نفرستاده من خودم اومدم. چون عاشق بودم.

__انقدر حرف مفت نزن . اگه جونت رو دوست داری همین امشب از اینجا میری.

__من جایی نمیرم من می خوام کنار آراد باشم...

__خفه شو عجزه توقع داری باور کنم عاشقشی...

__آره باورکن. من دوستش دارم.

__همین که گفتم باید بری؟

__منم که گفتم. نمیرم.

__باخشم گردنم رو گرفت و بالا آورد.

__ولم کن لعنتی!

__باید بری عوضی نمیدارم دبه خاطر توی هرزه تمام نقشه های ما خراب بشه.

داشتم خفه می شدم . دستم رو روی پیشونیش گذاشتم. وردی خوندم . دست هاش شل شدن باجیغ روی زمین افتادم . اونم محکم سرش رو گرفتو ناله کنان روی مبل نشست. سریع از روی زمین بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و دررو قفل کردم.

میکایل.....

ناخداگاه دستم شل شد درد عجیبی تو سرم پیچید. اون دختر رو ول کردم درحالی که دستم رو روی سرم گذاشته بودم ناله کنان خودم رو روی مبل انداختم. این نیرو فقط مخصوص محافظ های درجه یکه این دختر چجوری این نیرو رو داره...

نفس نفس می زدم.

کلافه دستم رو از روی سرم برداشتم. باید سردبیارم این نیرو رو چجوری به دست آورده اونکه پدرش ادریسه و مادرش یه شاهزاده نیروی محافظ هارو ازکی به ارث برده.

(۰), [۱۷/۱۰/۲۳:۳۶:۰۰]

از روی مبل بلند شدم داشتم به سمت اتاق میرفتم که صدای باز شدن در اومد. سریع برگشتم و روی مبل نشستم. بعد چند لحظه با صدای اسرا چرخیدم سمتش.

__عه سلام آقا میکایل چقدر زود اومدین. آرامم اومده؟

اومدو روبه روم نشست. دستم رو داخل موهای پریشونم کردم همون طور جدی گفتم:

__آراد کار داشت. منم خسته شدم امروز زود اومدم خونه. ولی الان می رم دونبالش.

آروم از روی مبل بلند شدم.

__دیگه برم.

__باشه برو به سلامت!

واز اسرا دور شدم.

رزا.....

(۰)، [۱۷/۱۰/۲۳:۳۶:۰۰]

لعنتی خیلی بد گلوم رو فشار داد. تو آینه به گردنم نگاه کردم جای انگشت هاش بدجوری قرمز شده بود. خودم رو لنگون لنگون به سمت تخت کشوندم و آروم روش ولو شدم.

چشم هامو بستم و خیلی زود خوابم برد.

باحس نوازش دستی باترس چشم های غرق در خوابم رو باز کردم. فکر کردم میکایل عه اما با کسی که دیدم لبخند زدم آراد بالبخند خیره بود بهم. بادیدنش احساس آرامش کردم آروم نشستم.

سلام کی اومدی؟

یه یه ربعی می شه که اومدم. چشم هامو بالبخند روی هم گذاشتم.

باحس گرمایی که روی لبم قرار گرفت تمام بدنم لرزید. قلبم شروع کرد به تپیدن. بوی عطر تندش بدجور مستم می کرد. باورم نمی شه که این مرد داره به من ابراز علاقه می کنه.

داشتم از درونم آتیش می گرفتم. آرومو تو همون حالت که لباش روی لب هام بود من رو خوابوند و روم خیمه زد خیلی با آرامش لب های داغش رو روی لب هام میذاشت. نفسم داشت بند میومد. کم کم دل از لب هام کند و سرش رو داخل گردنم برد و آروم گردنم رو میبوسید. از برخورد ته ریشش با گردنم قلقلکم میومد و ناخداگاه ریز خندیدم باخنده ام سرش رو بالا آورد چشم های خمارش رو به چشم هام دوخت و لبخند کجی زدو با صدای خفه ای گفت:

کی پات خوب می شه دارم دیونه میشم.

ویک باره خودش رو از روم کنار کشید. کنارم دراز کشیدو تو همون حالت من رو به سمت خودش کشیدو محکم بغلم کرد. چونه اش رو روی سرم گذاشت و با صدای بم مردونه اش گفت:

_گردنت چرا سیاه شده؟

حالا وقتشه باید بگم میکایل بامن چکار کردش.

ناخداگاه اشک از چشم هام راه خودش رو پیدا کرد و روی گونم رقصیدوبه پایین فرود اومد.

_آراد .

_جانم!

_میکایل از من متنفره !

_چرا این حرف رو میزنی؟

_امروز که کسی خونه نبود . اون اومدش خونه بهم گفت که باید از اینجا برم وگرنه منو می کشه.

وقتی گفتم که نمیرم به سمت حمله کرد و گلوم رو محکم گرفت داشت خفم می کرد.

باخشم از کنارم بلند شد . باچشم های نافذش و ابروهای در هم رفته اش غریب.

_میکایل چه غلطی کرده.

باوحشت گفتم:

_منو زدش. گفت که باید برم.

فریاد زد باوحشت کمی خودم رو عقب کشیدم.

_غلط کرده اون چکاره است.

از روی تخت با خشم پایین رفت و خیلی سریع از اتاق خارج شد.

(۰)، [۱۷/۱۰/۲۳:۳۶:۰۰]

آراده....

باخشم از روی تخت پایین اومدم. و از اتاق خارج شدم. اون به چه حقی تو زندگی من دخالت می کنه ببین چجوری گلوش رو گرفته که انقدر کبود شده. در رو باخشم باز کردم. و اوارد شدم. خیلی ریلکس روی تخت طاق باز لم داده بودو ساعدش رو هم روی چشم هاش گذاشته بود حتی با ورودم تغییری تو حالتش ایجاد نکرد..

به سمتش رفتم. دست انداختم ساعدش رو از روی چشم هاش برداشتم. چشم هاش رو آروم باز کرد. خیره شد بهم.

چته؟

یقه اش رو گرفتم.

بلند شو ببینم.

دستت رو بکش. چیه چت شده. از روی تخت پایین اومد روبه روم ایستاد می خواستم فکش رو بیارم پایین.

تازه می گی چی شده. توبه چه حقی تو زندگی من دخالت می کنی چرا باکسی که دوستش دارم اون کارو کردی! چرا زدیش!

اوه. پس که این طور. شیطون خانوم کار خودش رو کردش.

خفه شو میکایل دیگه نمی خوام تو زندگیه شخصیم دخالت کنی؟

زندگی شخصی تو ولی ازدواجت با دختر ادریس یه انتخاب شخصی نیست.

چرا هستش.

انگشت اشارش رو چند بار محکم به روی سینه ام کوبیدو باخشم غرید.

_ببین خوب این موضوع رو تو سرت فرو کن پری ها به تو نیرویی دادن که باهات ادریس رونابود کنی . تو مثل یک سرمایه ای برامون . نمیذاریم به خاطر یه هرزه همه چیزو خراب کنی .

تویک لحظه تمرکز رو از دست دادمو بامشت محکم تو دهنش زدم . از شدت ضربه سرش چرخید . برگشت سمت باشستش آروم خون کنار لبش رو پاک کرد . تو اون لحظه بابا وارد شد .

_چی شده بچه ها!

_درعجبم تو چرا نقشه ی این بچه شیطون رو نفهمیدی امیررضا...

پسرت تو بددامی افتاده . هوس چشم هاشو کور کرده چیزی رو جز خوابیدن با اون دختره نمی بینه .

بااین حرفش باخشم به سمتش حمله کردم یقه اش رو گرفتمو خوابوندمش روتخت . با بینمو قرارگرفتمو فریاد زد .

_برو کنار آراد .

خودم رو بانفرت ازش دور کردم انگشت اشاره ام رو به نشونه ی تحدید روی هوا تکون دادم .

_دیگه تو کارام دخالت نکن فرداام عقدش می کنم .

_بد میبینی آراد اون دشمنته تو نمی فهمی .

بی تفاوت از اتاق خارج شدم ولی صداش رو می شنیدم .

_اون دختر ادریسه . هوس چشم هاتو کور کرده نذار یه دخترگولت بزنه

(۰) ، [۱۷/۱۰/۲۳ : ۳۶ : ۰۰]

باخشم وارد اتاق شدم در رو محکم پشت سرم بستم کلافه و خشمگین
تکیه دادم به در و آروم سرخوردم و روی زمین نشستم پاهام رو جمع
کردمو دستم رو روی زانو هام گذاشتم.

حق باکیه. خدا. نکنه دوباره از سمت یه دختر ضربه بخورم اینبار دیگه
قلبم طاقت نمیاره. باقرار گرفتن دستی روی شونه ام آروم سرم رو بالا
گرفتم.

_آراد چی شدش؟ چرا انقدر بهم ریختی؟

پام رو دراز کردم بهش اشاره کردم که بشینه روی پام. لبخند زدو
نشست رو پام دستش رو روی سینه ام گذاشت. لبخند کجی زدمو دستم
رو دور کمرش قلاب کردم.

_رزا؟

_بله!

_من د...

مکت کردم.

_تو چی بگو چرا حرفت رو می خوری؟

_قول بده بهم خیانت نکنی. اگه یه روزی بفهمم که خیانت کردی خودم
م..... می کشمت...

سرش رو روی سینه ام گذاشت.

_من خیلی دوستت دارم آراد لطفا عشقم رو باور کن .

(۰), [۱۷/۱۰/۲۳ ۳۶:۰۰]

_باور می کنم. ولی وای به حالت اگه حرفایی که پشتت میزنن واقعیت
پیداکنه. اونوقت خودم عشقم رو خفه می کنم.

سرش رو بلند کرد خیره شد بهم. چشم هاش اشکی بود. انگشتش رو روی سینه ام گذاشت و آروم بالا و پایین برد. آب دهانش رو به زحمت فروداد و بابغض گفت:

__ من هر کاری که می کنم فقط به خاطر تو عه فکر جدا شدن از تو منو می کشه آراددیگه طاقت این همه سختی رو ندارم.

دستم رو روی سرش گذاشتمو به سینه ام فشارش دادم.

__ هیس... گریه نکن.. بسه خانومی!

صدای هق هقش همه جای اتاق رو پر کرده بود. داشتم دیوونه می شدم اصلا طاقت گریه هاش رو نداشتم.

امیررضا.....

__ چکار کردی میکایل چرا دعواتون شدش؟

__ امیررضا اون دختره باید بره. اون دختره ادریسه چرا نمی فهمی.

__ آخه پسر خوب آراد عاشقش شده به حرف کسی گوش نمی ده.

بعدشم دختر رو که به گناه پدرش مجازات نمی کنن. توزیادی بدبینی.

عصبی خندیدو سرش رو تکیه داد و دستش رو به گردنش کشید.

__ لعنتی مغذ همه تون رو شست و شو داده شمالین موجودات رو

نمیشناسید. اصلا بگو چجوری از دست ادریس فرار کردن.

__ گفتم که برات دختره فراریش داده. گفتن که شورش شده بوده.

__ بس کن توروخدا امیررضا یه ذره فکر کن ادریس خیلی باهوشه

چجوری امکان داره بتونن از دستش در برنذاین دختره یه نقشه ای

داره.

__ چه میدونم میکایل حالا تو هی بگو من حریف آراد نمی شم.

درسته حریف آراد نمی شی ولی میتونیم باکمک هم دختره رو تحویل پری ها بدیم...

آره اگه تو می گی باشه فردا زود برمی گردم توام زود بیا..ولی اگه آراد بفهمه همه رو می کشه.

به آراد چیزی نمی گیم می گیم خودش گذاشته رفته. امیررضا به خاطر پسرت تو نجات دهنده ای درک کن اون مگه اولین باره که عاشق میشه.

آره حق باتوعه اولین بارش نیست ولی پانزدهسال طول کشید که دوباره تونست به یک دختر دل ببندد. این بار نبود میشه.

امیررضا اگه اون دختر بمونه پسرت رو نابود می کنه اون دختره شیطانیه بفهم. می خوایی نسلت از شیطان ادامه پیداکنه. می خوایی ادریس از نقشه ی خودمون بر علیه خودمون استفاده کنه._

نه...

پس شروع کن...

(۰), [۱۷/۱۰/۲۳ ۳۶:۰۰]

آراد....

چشم هامو آروم باز کردم. اتاق نیمه تاریک بود. بغلم خالی بود رزا نبودش. برگشتم رو پشتم حتما رفته توالت. به پهلو چرخیدم. شوکه به روبه رو خیره شدم رزا بالباس خواب حریر قرمز رنگی پشت به من ایستاده بود. لباس خوابش تابالای باسنش بود. وکاملا آدم رو تحریک می کرد و از بالام دکلمه بود. محوتماشاش بودم که برگشت سمت. صورتش رو خیلی زیبا آرایش کرده بود. آب دهنم رو به زحمت قورت دادم چند

وقتی میشه که باهش رابطه نداشتم. برای همین دیدنش تو این لباس تحریک کننده دیوونم کرد.

لبخند زد لنگان لنگان به سمتم اومد. احساس کردم تمام بدنم شروع کرد به جوش آوردن. نشست کنارم. خیره شد بهم اومدم بشینم که دوتا دستش رو روی سینه ام گذاشتو هولم داد عقب. منم تماشاش می کردم داشتم لذت میبرد. آرام اومدو روی شکم نشست. دستش رو روی بازو هام گذاشت وبالحن خاصی گفت:

__ می خوام امشب تا صبح تو بغلت کیف کنم عشقم. توجی توام دوست داری باهم یک رابطه ی خوب داشته باشیم.

شهوتم بیش از اندازه بالا زده بود حالم اصلا دست خودم نبودش. آب دهنم رو به زحمت فرودادم.

__ آره دوست دارم.

پقی زدو به سمت لبم هجوم آورد. دستاش رو دو طرف سرم گذاشت. داشت بدجوری تحریکم می کرد. دیگه حالم دست خودم نبود. دستم رو روی کمرش گذاشتمو از روی شکم پایین آوردمش حالا دیگه من رو بودمو اون زیر. باشهوت آه وناله می کرد. که من بدتر دیوونه می شدم. سرم رو از روی سینه هاش برداشتم. با یک حرکت لباس خوابش رو از تنش بیرون کشیدم. دوباره به سمت لباش هجوم بردم. تمام رژلبش رو خورده بودم. بلندشدم شلوارم و از تنم در آوردم. و لباس زیرم رو هم از تنم خارج کردم. دوباره برگشتم روش خیمه زدم. چشم های درشتش رو بهم دوخته بودو لبخندنازی هم روی لباش بود. دیگه طاقت نداشتم به سمتش هجوم بردم و بالذت تمام بدنش رو لمس می کردم. اونم امشب دیوانه وار برام ناز می کردو مستم کرده بود.

__ خسته نشدی؟

مردونه خندیدم.

__ نه مگه تو خسته شدی!

__ نه!

دوباره خندیدم. همین طور که به سمت لبش میرفتم گفتم:

__ الان تمومش می کنم.

بعده دقیقه، نفس نفس زنان خودم رو انداختم کنارش. سرش رو روی دستم گذاشت چرخیدم رومو هاش رو بوسیدم و محکم تو بغلم فشارش دادم.

__ فسقلی یادم بنذاز بهت یه قرص بدم.

__ چه قرصی؟

__ قرص جلوگیری حواسم دوباره پرت شدش. میترسم مثل اون دفعه کار دست خودمون بدم.

__ مگه چی میشه بچه دار بشیم تو که منو صیغه کردی. پس مشکل کجاست؟

دوباره خندیدم.

__ انقدر بچه دوست داری شیطونکم.

__ او هوم خیلی دوست دارم.

__ باشه هر وقت عقدت کردم اونوقت.

__ پس کی عقدت می کنی؟

__ گفتم که یک ماه دیگه شناسنامه ات میادش. هر وقت اومد عقدت می کنم.

محکم بالبخند بغلش کردم.

(۰)، [۱۷/۱۰/۲۳:۳۶:۰۰]

امیررضا.....

_ اسرارو فرستادی بره!

_ آره فرستادمش خونه ی بابا اینا...

خوبه پس پیاده شو...

دست انداختم دستگیره ی دررو کشیدم دررو هول دادمو از ماشین پیاده شدم. میکایل هم پشت سرم میومد. کنار آسانسور ایستادم. دست بردمو دکمه اش رو زدم. چند دقیقه ای طول کشید تا در آسانسور باز شد وارد اتاق شدم. میکایل هم خودش رو داخل اتاق انداخت.

_ امیررضا مراقب باش اون یک شیطان به گریه وزاری احساساتت رو هدف بگیره.

پقی زدمو گفتم:

_ درسته پیرشدمو دل نازک ولی هنوز عظم سرجاشه خودم حواسم هست. فقط تو مطمئنی اون داره خیانت می کنه.

ه

_ آره امیر سیستم اطلاعاتی ادریس انقدر قویه که حتی ورودو خروجه یک مگس رو هم به قلمروش میفهمه فرار این دختر از قصر ادریس محاله... حتما ادریس یه نقشه ای ریخته...

_ چه میدونم فعلا که ریش و قیچی رو دادم دست تو...

در اتاق باز شد. از آسانسور بیرون اومدیم به سمت واحد رفتیم. کلید انداختم دررو باز کردم و رفتم داخل.

میکایل هم کنارم راه میومد.

_ حتما تو اتاقشه امیررضا! برو سمت اتاق.

سرم رو به نشونه ی تایید پایین آوردم و به سمت اتاق رزا رفتم. دست انداختم دستگیره رو آروم فشار دادم. در روی پاشنه چرخیدو آروم باز شد. وارد اتاق شدم. با کسی که دیدم ترس و دلهره به جونم افتاد...

(۰), [۲۳/۱۰/۱۷ ۰۰:۳۶]

دختری سیاه پوش با موهای لخت پرکلاغی که پشت به من ایستاده بود. نگاهی به میکایل انداختم. با صدای کلفتش گفت:

_رزا!

خودتی؟

با صدای خنده ی شیطانیش بدنم لرزید. به سمتون چرخید. رزا نبود یه زن با چهره ای وحشتناک.

_رزا برگشت پیش باباش.

_و دوباره شیطانی خندید و تویک لحظه با سرعت زیادی به سمت هجوم آورد تو فاصله ی چند سانتی ازم بو دکه میکایل بادست های بزرگ و مردونه اش محکم گردنش رو گرفت و به سمت خودش کشید....

(۰), [۲۳/۱۰/۱۷ ۰۰:۳۶]

به طور وحشتناکی جیغ می کشید. میکایل خوابوندش روی زمین و محکم روی پاهاش نشست. و گلوش رو تو دست هاش گرفتو فشار داد.

_بگو لعنتی اون دختر کجاست؟ کجا بردینش؟

در حالی که به زور صداش در میومد با صدای خشدار ی گفت.

_گگفتم که برگشته به رادیس (شهر شیاطین).

_بگو ادریس برای چی اون دختر رو فرستاده بود.

_ برای خنده.

گوش رو بیشتر فشار داد.

_ خفه شو درست حرف بزن لعنتی.

_ من دارم درست حرف می زنم... ولم کن...

_ امیررضا این یه خوناشامه. هرکاری که می گم بکن.

_ باشه بگو...

_ دستت رو باخنجرت ببر می خوام از بوی خون انقدر مست بشه که خودش اطلا عاتی رو که می خوام در اختیارم بذاره.

_ تو نمی تونی از من اطلاعات بگیری.

میکایل لبخندکجی زدو گفت:

_ کارم همینه.

محکم دستم رو گرفتم خنجررو رو آرنجم گذاشتم. چشم هامو بستمو بایک حرکتی خنجررو روش کشیدم که از سوزشش آخ خفیفی کشیدم.

_ زود باش امیر.

چشم هام رو باز کردم جلوی بینیش گرفتم. کم کم رنگ مشکی چشم هاش به قرمزی زد آب ازدهنش جاری شد دمدون های نیشش بلند تر شدن داشت تقلا می کرد که خودش رو به من برسونه. ولی میکایل بیشتر فشارش میداد.

چنددقیقه که گذشت بی حال شد.

اگه راستش رو بگی بهت خون آدم میدم.

بیحال گفت:

_ چی می خوایی بشنوی؟

__ هدف ادريس از فرستادن رزا تو زندگي نجات دهنده چي بوده؟

__ ادريس تو اون چند وقتی که نجات دهنده پيشش زنداني بود مجبورش کرده بود که با رزا رابطه داشته باشه ولی نجات دهنده مراقب بود که رزا باردار نشه ولی ادريس بچه می خواست تا اینکه تصميم گرفت بایک نقشه ی ساختگی اعتماد نجات دهنده رو به دست بياره اون تخم یک بچه رو با جادو وارد بدن رزا کرد و بهش گفت که باید به نجات دهنده بگه که این بچه ی اونه و نجات دهنده رو فراری بده. اون می خواست. نجات دهنده عاشق رزا بشه تا رزا مجبورش کنه که از نجات دهنده باردار بشه و ديشب به خواسته اش رسيد.

تویک لحظه میکايل خنجر به زمين افتاده ی من رو برداشت و رو گلوی اون شيطان کشيد اونم تجزیه شدو غيب شد.

(۰), [۱۷/۱۰/۲۳ ۳۶:۰۰]

از روی زمين بلند شد خيره شد بهم.

__ دیدی گفتم. این دختره عشق و عاشقی نمی فهمه.

__ میکايل گفتش ديشب به هدفش رسیده منظورش چي بود.

__ اه لعنتی حتما باهم رابطه داشتن.

سريع زنگ بزن به آراد بگو بيادش خونه.

__ میکايل ديونه ميشه.

__ چاره ای نداريم بالاخره باید بفهمه يانه!

__ باشه پس تو بهش زنگ بزن. ولی بهش نگو که رزا رفته. تا برسه

معلوم نيست چه بلایي سرخودش بياره.

__ باشه!

(۰)، [۱۷/۱۰/۲۳:۳۶:۰۰]

آراد...

_ سرم شدیداً درد می کرد از صبح کلی بیمار داشتم. خداروشکر امروز بیمارستان نمیرم.

دستم رو تو موهام فرو کردم و آنجم رو روی میز تکیه گاه کردم. با صدای در به صندلی تکیه دادم. با صدای خش داری گفتم: _ بفرمایید داخل.

درباز شد منشیم وارد اتاق شد.

اومد و روبه روم ایستاد خیره شد بهم.

با چشم های خمارم خیره شدم بهش.

_ کاری داشتی؟

_ آقای دکتر چندتا مریض دیگه هم بودن که کنسلشون کردم. می شه منم امروز زودتر برم خونه.

دستم رو باخستگی به گردنم کشیدم.

_ باشه می تونی بری؟

_ ممنون آقای دکتر پس با اجازه.

فقط سرم رو تکیه دادم. بایسته شدن در از روی صندلی بلند شدم. تمام این خستگی ها به خاطر بی خوابی دیشبه.

پقی زدم و خودم رو روی تخت انداختم. بایاد آوری دیشب دوباره حس خوشایندی بهم دست داد. هم خوابی بارزا منو حسابی سرکیف میاره. ساعدم رو روی چشم هام گذاشتم و بالبخند چشم هامو بستم. دلم براش تنگ شده. شیطان کوچولوی وروجک.

چند لحظه ای نگذشته بود که با صدای گوشیم دستم رو از روی چشم
 هام برداشتم سرم رو به سمت میز چرخوندم. وبا خستگی از روی تخت
 پایین اومدم به سمت میز رفتم. دستم رو به سمت گوشی بردم و چنگ
 زدمش خیره شدم به صفحه ی گوشی
 شماره ی بابا بود.

لمسشو زدمو گذاشتم کنار گوشم.

_جانم بابا!

_آراد منم میکایل.

_سلام خوبی. گوشی بابا دست تو چکار می کنه؟ حالش خوبه؟

_نگران نشو همه خوبن فقط زنگ زدم بگم که امروز زودببای خونه
 باید باهم بریم یه جایی؟

_اکی ، حله، من الان کاری ندارم راه میوفتم سمت خونه!

_خوبه پس فعلا!

بدون اینکه حرفی بزنم لمس گوشی رو زدمو به سمت کیفم رفتم.
 برداشتمش گوشیم رو انداختم داخلش و بقیه ی وسایلم رو هم انداختم تو
 کیفم. خیلی سریع روپوشم رو درآوردمو داخل کمد گذاشتم و کت مشکیم
 رو هم تنم کردم و چشمی تو اتاق گردوندمو از اتاق خارج شدم.

امیررضا.....

_اگه حرف هامون رو باور نکرد چی؟

_باور می کنه یعنی باید باور کنه!

کلافه روی مبل نشستم سرم رو بین دست هام گرفتم. الان نیم ساعتی
 می شه که منتظر شیم. من پسر خودم رو خوب میشناسم اگه بفهمه دیوونه
 میشه.

توافقکارم بودم که باصدای زنگ در سریع از روی مبل بلندشدم. به میکایل که رو به روم ایستاده بود خیره شدم. وبعد صدای چرخیدن کلید تو قفل اومد. چشم از میکایل برداشتم و خیره شدم به در که باز شد و آراد وارد خونه شد. کفش هاشو در آورد. به یمتش رفتم. هنوز حواسش به من نبود و داشت کفش هاشو داخل جاکفشی میذاشت. یه شاخه گل رزم دستش بود. حتما برای رزا خریده. دلم از این همه مهربونیش به درد اومد. چطور تونست جواب عشق و محبت آراد رو اینجوری بده.

(۰), [۱۷/۱۰/۲۳ ۵۶:۰۰]

کمرش رو راست کرد. چشمش به من افتاد لبخند کجی زد و نزدیکم شد. دستش رو به سمتم دراز کرد. دستش رو آروم فشردم.

__ سلام بابا چیه امروز زود اومدی خونه!

__ سلام پسرم آره یه ذره خسته بودم زود اومدم .

__ خوبه همش که نمی شه کار کرد.

من برم این گل رو بدم به رزا ...

از کنارم اومد که بگذره باناراحتی مچ دستش رو گرفتم. چشم هامو بستم آب دهانم رو به زحمت فرو دادم. یک قدم به عقب برداشتم.

__ جانم بابا!

__ آراد بشین روی مبل باهات کاردارم.

__ چی شده بابا اتفاقی افتاده. مامان کجاست؟

__ مامانت حالش خوبه گفتم برو بشین باهات حرف دارم.

__ آراد.....

باکنجکاو می‌نگری هم نگرانی رفتم و به میکایل سلام کردم کیفم رو کنارم گذاشتمو نشستم روی مبل پای راستم رو روی پای چپم انداختم. دست هام و قلاب کردم. بابا اومدو کنارم نشست.

__ بگو بابا چی می‌خواستی بگی؟

خیره شدم توچشم های میشی رنگش. دستش رو داخل موهای لختش کردو نگاهی به میکایل انداخت. منم نگاهم رو از بابا گرفتمو خیره شدم به میکایل.

__ ببین آراد. قضیه اینه که...

مکت کرد. نگاهش رو به بابا دوخت. دوباره ادامه داد

__ امروز وقتی همراه پدرت اومدیم خونه کسی خونه نبود. رفتیم داخل اتاق رزا دیدیم یه زن پشت به ما ایستاده فکر کردیم رزاست اما وقتی صداش کردیم و برگشت. دیدیم یکی از اون شیاطینه...

شوکه از حرف هاش باچشم های گشاد شده از روی مبل بلند شدم.

__ رزا کجاست! چه بلایی سرش اومده.

بابا بلند شد به سمتم اومد دستم رو گرفت.

__ آروم باش آراد. اون شیطان بهمون گفت که اومدن رزا تو زندگی تو نقشه ی ادريس بوده. رزا بهت خیانت کرده پسر حق با میکایل بودش. اون اصلا از تو حامله نبودش اومده بود که حامله بشه. اون شیطان گفت که دیشب به خواسته اش رسیده. درست می‌گفتش.

تویک لحظه احساس کردم تمام دنیا روی سرم فروریخت. باخشم فریاد زدم. شما هر دو تون دارید دروغ می‌گید. رزا هیچ وقت چنین کاری بامن نمی‌کنه. باخشم به سمت میکایل هجوم بردم یقه اش رو گرفتمو خوابوندمش رو مبل..

لعنتی عوضی تو هیچ وقت ازش خوشت نمیومد بگو چه بلای سرش آوردی...

بابا جلو او مد من رو به زور از میکاییل جدا کرد.

آروم باش پسر به جان مادرت قسم می خورم که عزیز ترین کسمه به جان تو به جان آرام به جان آوا قسم می خورم که راستش رو گفتیم. اون دختره گولمون زد هرچی باشه دختر شیطان بود.

دستم رو کلافه تو موهام کردم و محکم چنگ زدم. باورم نمی شد که عشقم رزا کسی که تو بغلم می خوابید و تو چشم هام ذول میزد می گفت دوستم داره بهم خیانت کرده باشه... از طرفی ام میدونم بابا الکی جون مامان رو قسم نمی خوره. بانامیدی روی زانو هام افتاد.. ناخداگاه اشک از چشم هام فرود اومد. با هق هق و صدای لرزونی گفتم:

گفتم بهم خیانت نکن. لعنتی!

کمرم رو شکوند من عاشقش بودم. دستم رو روی صورتم گذاشتم.

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۳۷:۰۰]

باقرار گرفتن دستی روی شونه ام صورت خیس از اشکم رو به سمتش چرخوندم.

آراد آروم باش!

محکم خودم رو تو بغلش انداختم. با هق هق گفتم:

بابا چجوری آروم باشم. دارم دیونه میشم. رزا رفته

آخ بابا این دومین باره که دارم از سمت یک دختر خنجر می خورم اونم ایندفعه از پشت. بابا دیگه نمی خوام زنده باشم.

آروم باش آراد...

اون لعنتی یه شیطون بودو رفت . اون لیاقت تورو نداشت . گریه نکن
مردکه گریه نمی کنه .

با هق هق و صدای گرفته درحالی که محکتر بابا رو تو آغوشم
فشار می دادم گفتم:

_بابا کی گفته مرد گریه نمی کنه آخه مگه مرد دل نداره .
می خوام امشب تا صبح گریه کنم..._

(۰) , [۱۷/۱۰/۲۴:۳۷:۰۰]

امیررضا.....

_بذار برم پیشش امیر الان یک ماهه که ندیدمش .

_میکایل میگه حالش خوبه . میگه نمی خواد هیچ زنی رو ببینه حتی
مادرش . چکار کنم قربونت برم . میری اونجا یه چیزی می گه اعصاب
همه بهم می ریزه..._

دیوونه شده بچم بعد پانزده سال عاشق شد که اونم...

محکم اسرارو تو بغلم گرفتم آروم اشک می ریخت . لبم رو بابغض روی
سرش گذاشته بودم .

_بابایی؟

برگشتم سمت صدا!

اسرا سرش روسریع از روی سینه ام برداشت و اشک هاشو پاک کرد .

_جانم دخترم؟

او مد نزدیک .

_بابا آجی آرامه!

گوشی رو به سمت گرفت.

نفس عمیقی کشیدم. گوشی رو کنار گوشم گرفتم.

_سلام آرام جان .

_سلام بابای جونم خوبی؟

_قربونت برم خوبم تو خوبی شوهرت خوبه اون فسقلی چی خوبه؟

_آره بابایی خوبیم. زنگ زدم بگم فردا صبح میرسیم تهران بیایید فرودگاه.

بده من امیر ببینم چی میگه!

_دخترم بیا با مادرت حرف بزن. باشه فردا میام به سلامتی بیایی.

گوشی رو به دست اسرا دادم از کنارش بلند شدم به سمت اتاقم رفتم. درو پشت سرم بستم و خودم رو روی تخت ولو کردم.

خدایا کمکش کن. میکایل بهم گفتش که. آراد دیوونه شده خیلی سیگار می کشه می گه هرشب یه دختر میاره. باید امشب برم. باید به خودش بیارمش. عه لعنتی...

باخشم از روی تخت بلند شدم به سمت کمد رفتم کتم رو برداشتمو تنم کردم و یک شلوار پارچه ای مشکی ام تنم کردم. واز اتاق خارج شدم اسرا لبخند میزد و هنوز داشت حرف میزد. به آرام گفتم که میرم پیش آراد .

آراد.....

چندمین بیک که میزنی....

مردونه خندیدم. میکایل این شباخونه نمیومد و تو ماسین می خوابیدی. دختره یک لباس خواب کاملاً سکسی پوشیده بودو مشروب می خورد. و مستانه می خندیدو ناز می کرد.

یک لحظه بادیدنش یاد رزافتادم. اعصابم دوباره بهم ریخت باخشم
بطری مشروب رو به زمین زدمو فریاد زدم
شماهمتون مثل همید. همتون هرزه اید. لعنتی ها...

دختر از ترس خودش رو روی مبل جمع کرد تو این چند وقت سعی می
کردم دخترایی که بیشتر هم شکل رزان رو بیارم. ناخداگاه بایادآوری
خاطراتم بارزا حق هقم گرفت کنار مبل روزانو هام افتادم. صدای حق
هقم تموم خونه رو پر کرده بود. باقرار گرفتن دستی روی شونه ام
سرمر و بلند کردم خیره شدم بهش. نه به چشم هاش به گردنش... با
نامیدی گفتم:

_من... من از سر هوس نمی خواستم. من دوستش داشتم. چرانامردی
کرد._

آراد از کی حرفدمیزی عزیزم...

بهش گفتم... بهش گفتم اگه خیانت کنه خودم می کشمش...

به کی گفتم؟

من بهش هشدار داده بودم که خیانت نکنه...

آراد من دوستت دارم عزیزم...

باشنیدن این حرف سرم رو باخشم بلند کردم. خیره شدمد بهش. ترسید
عقب رفت. از روی زمین بلند شدم باچشم هایی که ازش نفرت
میبارید. بازوهای لختس رو گرفتم تو دستم.

از بین دندون هام غریدم..

_لعنتی هرزه تومن رو دوست داری توکه روزی صدبار با این مردو
اون مرد هم خواب میشی آره....._

آراد چت شد یهوویی... آروم باش. دارم می ترسم... نزدیک نیا...

نفس نفس میزدم. محکم بازو هاشو گرفتمو بالا گرفتمش مثل مترسک ثابت مونده بودو بی صدا گریه می کرد...

ولش کردم افتاد روی مبل شروع کردم به باز کردن دکمه های پیراهنم باخشم بازشون می کردم. تویک حرکت از تنم خارجش کردم شلچارمو لباس زیرم در آوردم دختره حسابی ترسیده بود می خواستم انتقامم رو از این بخت برگشته بگیرم. باخشم به سمتش حمله کردم. قسم می خورم متواین چندوقته هیچ کدوم از دخترهارو نبوسیدم. فقط رابطه. حالم بهم می خورد از همه شون فقط می خواستم به خودم ثابت کنم که رزارو به خاطر هوس نمی خواستم.

زیر دستو پام باتمام نیروش گریه می کردو جیغ می کشید دوسه تاسیلی محکم به گوشش زدم صورتش خونی بود. فریاد زد

لعنت به همتون. با صدای زنگ در خشکم زد مست بودم ولی نه اونقدر. گردنم رو کج کردم با خشم لباس هامو تنم کردم و به سمت در رفتم. سرو صورتم خیس عرق بود. بدون اینکه پیرسم کیه در رو باز کردم باکسی که دیدم درجا خشکم زد بابا بادیدم اخم غلیظی کردو بینیش رو گرفت:

اینجاچه خبره آراد!

فقط خیره بودم بهش...

باخشم هولم داد کنار...

امیررضا.....

واردخونه که شدم بوی الکل و سیگار حالم رو بهم زد. صدای گریه میومد نزدیک مبل رفتم. دختر عریان باصورت خونی ولخت. چشم هام رو بستم.

چرخیدم باخشم به سمت آراد رفتم یقه اش رو گرفتمو محکم کوبوندمش
به دیوار...

باخشم فریاد زدم...

_ لعنتی تو پسر منی.. آره.

تکونش میدادمو فریاد میزدم..

_ اون کیه اونجا چرا به این روز امداختیش

خجالت بکش مثلا دکتری. سیگار می کشی مشروب می خوری هرزه
میاری خونه سیلی محکمی به صورتش زدم. شستش رو به گوشه ی
لبش کشیدو چیزی نگفت:

_ آدم شو آراد به خودت بیا وگر نه دیگه پسر من نیستی...

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۳۷:۰۰]

محکم به دوار کوبیدمشو باخشم ازخونه خارج شدم. اون پسر مه پاره ی
تنمه تمام وجودم آتیش می گیره وقتی تو این حالت میبینمش. با حرص
دکمه ی آسانسور رو چندبار فشار دادم و بعداز باز شدن در اتاقک واردش
شدم خون خونم رو می خورد. باباز شدن در آسانسور میکایل رو روبه
روی آسانسور دیدم که خیره بود به من از اتاقک بیرون اومدم.

_ چی شدش امیررضا!

_ اگه تا یه ربع دیگه دختره نیومد بیرون. بیا خونه...

_ ولی امیر آراد تنهاست اگه بالای سرش بیاد چی؟

باخشم به سمتش چرخیدم. و فریاد زدم.

_ اونکه گندی که نباید میزدو زده حالا ام که خودش رو تو کثافت و
فساد غرق کرده. نمی خوام تو اینجا بمونی بیا خونه.

باشه اگه تا یه ربع دیگه نیومد .میام خونه...

از میکایل دور شدم خداکنه آراده خودش بیاد.

آراد.....

بابا از خونه زد بیرون باخشم به سمت مبل رفتم. دختره نبود.

کجایی لعنتی...

مثل دیونه ها تو اتاق هارو می گشتم. که با صدای برخورد در به هم سریع به سمت پذیرایی دویدم. دختره ی عوضی فرار کرده .

خودم رو کلافه روی مبل انداختم .دوباره شیشه ی مشروب رو سر کشیدم. انقدر مست بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

توی خواب

(آراد !

_آراد بیدار شو!

چشم هام رو آروم با صدای آشنایی باز کردم. باکسی که دیدم خشکم زد.

_رزا !

رزا خودتی؟

انقدر دلتنگش بودم که اصلا یادم رفته بود که به خورش تشنه بودم..._

محکم تو بغلم گرفتمش. کم کم احساس کردم دارم آتیش می گیرم. ازش فاصله گرفتم. به صورتش که نگاه کردم دست و پاهام شروع به لرزیدن کردن. باوحشت خودم رو ازش دور کردم رزا تبدیل شده بود به یک عجوزه ی زشت.

کل بدنم داغ شد فریاد زدم .

_ دارم آتیش می گیرم.. همین طور داد و فریاد می کردم که باتکون های یک نفر هر اسون چشم هام رو باز کردم. نفس نفس میزدم. تمام بدنم یخ زده بود. همین طور که نفس می کشیدم خیره شدم به روبه رو _ آرام!!!

خودش رو تو بغلم انداخت و شروع کرد به گریه کردن.
کلافه به اطراف نگاه کردم. علی شوهرش. بابا. مامان. آوا و میکایل اینجام که معلومه بیمارستانه...
دستم رو روی کمر آرام گذاشتم.
_ سلام تو اینجا چکار می کنی؟

خودش رو ازم جدا کرد کنارم روی تخت نشسته بود تک خنده ای کردم و گفتم:

_ یه ذره عریض شدی غربت بهت ساخته.
_ همه خندیدن.

با مشت به بازوم کوبیدو باخم گفت:

_ دیوونه بار دارم خوب!!!

لبخند بی جونی زدمو خیره شدم به بابا...

برخلاف تصورم بهم نزدیک شد پیشونیم رو بوسیدو باخم گفت:

_ ببین چه بلایی سرخودت آوردی. الان سه روزه که توکما بودی.

_ ببخشید بابا...

مامان باگریه دستم رو گرفت و بوسید.

_ دردو بلات بخوره به من عزیزم نگاه کن بی عقلیت رو... ببین چه بلایی سرخودت آوردی؟

_ مامان ببخش که نگرانت کردم.

آرام.....

الان دوروزه که آراد رو آوردیم خونه...

کنارش گوشه ی تخت نشسته بودمو دستم رو روی موهای لختش می کشیدم. هرچی سنش بالا تر میره جذاب تر میشه درست مثل بابا...

دورادور میدونستم که عاشق شده عاشق یه پری اماتازه سه روز پیش فهمیدم که اون پری نبوده و شیطان بوده. برادر بیچاره ی من باردومه که عاشق میشه. و شکست می خورم. دلم برایش خیلی میسوزه...

مامان ازم خواستش که باهش حرف بزنم تا اون دختره رو فراموش کنه.

همین طور که دستم رو روی مو هاش می کشیدم چشم هاشو باز کرد. خیره شد به چشم هام... باصدای خش داری گفت:

_ دیگه چه خبر خواهر خانوم!

لبخند زورکی زدمو گفتم:

_ خوش خبری، آقاداتاش؟

لبخند کجی زدو خیره شد تو چشم هام.

_ حالم اصلا خوب نیست آرام

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۳۷:۰۰]

آراد.....

_ قربونت برم چرا انقدر خودت رو اعذاب می دی. چه بهتر که رفت اون یک شیطان بود. لیاقت تو یه خانوم دکتر خوشگله نه یک

شیطان... تو یک آدمی حالا باز اگه عاشق یه پری می شدی . می شد یه کاریش کرد.

دستم روروی صورتم کشیدم .

چشم های خمارم رو به چشم هاش دوختم. بابغض گفتم:

_دلم بر ایش تنگ شده هر شب باخوادم میگم جواب خیانتش رو می دم ولی باز وقتی صورتش و خنده هاش یادم میوفته لبخند نیاد روی لبم می گم پیداش میکنم و حبسش می کنم . فقط باشه ...

_قربونت برم اون رفته دنیای خودش تو چجوری می خواهی پیداش کنی؟

کمی توفکر فرو رفتم. آره باید پیداش کنم . من قبلا یک بار به دنیای شیاطین رفتم پس بازم می تونم برم. من باید برم باید پیداش کنم باید ازش بپرسم چرا بهم خیانت کردش.

_آراد...!

_ها!!

_کجایی تو؟

_آرام من می خوام برم دونبال رزا باید ازش بپرسم چرا بهم خیانت کردش...!

_چی داری می گی دیوونه شدی! می دونی چقدر خطرناکه! _بذار باشه من اگه اینجام بمونم نابود می شم پس بذار بدونم حداقل برا به دست آوردنش چیزی کم نداشتم.

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۳۷:۰۰]

_تو دیوونه شدی.

_ آره بدجور دیونه شدم. حالا برو بیرون به میکایل و بابا بگو بیان داخل.

دستش رو به کمرش گرفت و آروم از کنارم بلند شد. و از اتاق خارج شد. کلافه موهام رو چنگ زدم و بهمشون ریختم .

رزا من دارم میام . شانس بیار که دستم بهت نرسه.

همین طور دستم تو موهام بود که در باز شدو میکایل وبعد بابا وارد اتاق شدن. به سمت اومدن بابا گوشه ی تخت نشست و میکاییل دست به سینه تکیه اش رو داد به دیوار.

_ آراد چکار مون داشتی؟

تکیه دادم به تخت. آب دهنم رو قورت دادمو باصدای بمی گفتم:

_ می خوام برم آرتادس...

بابا باچشم های گرد شده فریاد زد.

_ چی می خوایی چه غلطی بکنی . مثل اینکه الکل رو مغذت تاثیر خودش رو گذاشته.

_ پدر من مگه من نجات دهنده نیستم. خواب منم مث خوام وظیفه ام رو انجام بدم می خوام برم ادریس رو نابود کنم. ورزارو پیداش کنم.

_ تو عقلت رو از دست دادی!

_ بابا حق باشماست منذعقلم رو از دست دادم چون زخم کسی که دوستش داشتم بهم خیانت کرده به احتمال زیادم ازم حمله است . وظیفه ی من مگه نجات بشر و نابود کردن ادریس نیست. پس من باید برم. اینجا جای من نیست بابا می خوام برم دونبال رزا.. حتی اگه شیطانم باشه حتی اگه ازم متنفرم باشه باید برگرده پیش خودم...

میکایل جلو اومد دست گذاشت روی شونه ی بابا و گفت:

حق باآراده امیر آرتادس به کمک آراد نیاز داره هرچی باشه نجات
دهنده است توکه پابند زن و زندگیت شدی .ولی آرادآزاده خیلی خوبه
که یه هدف قوی هم داره..مخالفت نکن امیر

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۳۷:۰۰]

رزا.....

دارم دیونه می شم .رادیس قسمت میدم.

من که هرکاری گفتین کردم.پس چرا زندانیم کردین.

آروم به سمتم قدم برداشت.لبخند کجی زدوکنارم روی زمین نشست
تکیه داد به دیوار سردو نمود پاهاش رو جمع کرد دستاش رو روی
زانوش گذاشت وبادست راستش مچ دست چپش رو گرفت .با انگشت
به نگهبان اشاره کرد که بره و درو ببندد.تو همون حالت سرش رو به
سمتم کج کردو بانیش خند گفت:

من عاشقت بودم اما ادریس برای تو نقشه کشیده بود.برای همین
اجازه نمی داد بهت نزدیک بشم...

خیره بودم بهش چی داشت می گفت.

کامل به سمتم چرخید دستاش رو روی صورتم گذاشت و جدی گفت:

ولی ازاین به بعد مال خودمی من قراره پدراون بچه باشم.

چی!

ولی من !

ولی تو چی!

من ...

با خشم به سمت لبم هجوم آورد کاملاً به دیوار چسبوندم لبام رو وحشیانه می بوسید. نفس کم آوردم. دستم رو روی سینه اش گذاشتمو هولش دادم عقب ولی زورم بهش نمی رسید. دستم به جای بند نبود. از سر اجبار بیحرکت ایستادم و دست از تقلا برداشتم. تو همون حالت خوابوندم رو زمین سرد. بالاخره دل از لبام کندو نفس نفس زنان سرش رو بلند کرد. باچشم های خمار خیره شد بهم. باصدای خش دارش گفت:

نمی دونی وقتی لخت تو بغلش بودی چه حالی می شدم. اگه ادریس نبود خیلی وقت پیش کشته بودمش.

تو هیچ وقت نفهمیدی که دوستت دارم.

می دونم آدم خشنی ام ولی خواب فرمانده ی شیاطینم. ولی... ولی برای تو مثل یه پسر بچه می شم. رزا من دوستت دارم.

الانم می برمت اتاق خودم. ببخش که این چندوقته اینجا بودی ادریس می خواست مطمئن بشه که تو از نجات دهنده بار داری.

از روی زمین بلند شد. دستش رو به سمتم دراز کرد. چاره ای نداشتم مقاومت فایده ای نداره رادیس خیلی قدرت داره. دستم رو به سمت دستش بردم بالبخند کجش دستم رو محکم گرفت و تو یک لحظه من رو به سمت خودش کشید.

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴ ۳۷:۰۰]

آراد.....

از همه خداحافظی کردم بهشون گفتم دارم چندروزی می رم شمال فقط باباو آرام می دونستن که دارم می رم آرتادس... بابغض سوار ماشین شدم. فکر اینکه شاید دیگه هیچ وقت برنگردم پیش خانوادم قلبم رو به

درد می آورد. به خونه ی من رسیدیم. وارد پارکینگ شدیم. میکایل به سمت چرخید.

اگه نظرت عوض شده بگو هنوزم دیر نشده...

بهش خیره شدم. خیلی جدی گفتم:

مرده و حرفش.

لبخند دندون نمایی زدو گفت:

بابادکتر فکر نمی کردم انقدر جربزه داشته باشی.

دست شما درد نکنه.

مردونه خندیدو گفت:

خواهش می کنم.

منم لبخند کجی زدمو تکیه دادم به صندلی.

دستش رو به سمت دستم آورد. دستم رو گرفت.

پس چشم هاتو ببند.

خیره شدم به گردنبنده ی که تو گردنش بود مثل یک چشم.

چشم هام رو بستم تو یک لحظه تمام بدنم از شدت سرما یخ بست و بلافاصله موج شدیدی از گرما من رو به خودم آورد. باوحشت چشم هام رو باز کردم با چیزی که دیدم خشکم زد.

روبه روم یه منظره ی طبیعت بسیار زیبا بود که تا حالا مثلش روندیده بودم. بلند خندیدم دستم رو از تو دست میکایل بیرون کشیدم و فریاد زدم.

اینجا بهشته میکایل...

میکایل خندیدو گفت:

نه پسر جون بهشت خیلی زیبا تره

(۰)، [۱۷/۱۰/۲۴:۳۷:۰۰]

پس اینجا کجاست؟

ازم دور شد به بالای صخره دوید دست هاشو از هم باز کرد و فریاد زد

اینجا شهر دل هستش. شهر پری های محافظ.

امشبه رو مهمونه مایی رفیق...

نزدیکش شدم به راحتی از صخره بالا رفتم کنارش ایستادم.

باحیرت از چیزی که دیدم گفتم:

خدای من دل چه شهر زیبایی.

آره زیباست ولی نه به اندازه ی آرانا.

آرانا! اونجا دیگه کجاست؟

آرانا پایتخت آرتادسه...

ما باید بریم آرانا ولی امروز نمی شه امشبه رو می ریم خونه ی ما...

خونه ی شما؟

آره.

دست هاش رو از هم باز کرد و به طور ناگهانی خودش رو پرت کرد از

صخره پایین با وحشت فریاد زد.

میکایل چکار کردی!

باترس روی صخره نشسته بودمو فریاد میزد.

من اینجا نجات دهنده.

با تعجب باشنیدن صدای آشنایی به عقب چرخیدم. میکائیل بود با دوتا بال سفید و بزرگ. حیران از روی زمین بلند شدم به سمتش قدم برداشتم. لبخند میزد. نزدیکش شدم دستم رو به بال هاش کشیدم.

_ اینا بالن میکائیل تو پرواز می کنی!

بلندخندیدو گفت:

_ خیر سرم پری ام ها..

منم لبخند زدمو گفتم:

_ تو مدرسه که داستای جن و پری هارو تعریف می کردن اصلا باور نداشتم تا این که بابا اومدو گفت که نجات دهنده ام اصلا فکرشم نمی کردم که یه روزی پیام تو سرزمین پری ها.

_ حالا دلت می خواد پرواز کنی!

_ می ترسم تو زورت به من می رسه.

_ آره پشتت رو به من کن.

با کمی ترس برگشتم. دستش رو دور بدنم قلاب کرد.

تویک لحظه احساس کردم دارم از زمین فاصله می گیرم هیجانم به اوج رسیده بود کم کم دور دور تر شد. با ذوق گفتم:

_ میکائیل داریم پرواز می کنیم.

فقط صدای خنده اش اومد کم کم به سمت دره رفت با دیدن ارتفاع یک لحظه سرم گیج رفت. باترس فریاد زدم. غلط کردم میکائیل منو بذار پایین...

_ چشم هاتو باز کن آراد الان عادت می کنی.

_ جان مادرت من میترسم.

_ مرد گنده. چشم هاتو باز کن بابا الان میرسیم.

دیگه توان باز کردن چشم هام رونداشتم واقعا داشتم سخته میزدم.
چند لحظه ای گذشت که احساس کردم پام روی یه چیز سفتی قرار
گرفت. میکایل دست های قلاب شده اش رو از دورم باز کرد. باخنده
گفت:

_ رسیدیم خوشتیپ. چشم هاتو باز کن.

آروم چشم هام رو باز کردم.

داخل یک حیاط بسیار زیبا بودیم که اطرافم پر از گل بود. و روبه روم
کلبه ی چوبی مثل فیلم ها... میکایل ازم رد شد به سمت دررفت. چند
تقه به در زد.

گیج شده بودم ای کاش بابام اینجا بود دروغ نگم احساس می کنم دیوونه
شدم.

_ چرا و ایستادی بیا دیگه.

باتعجب به سمت میکایل رفتم. کنارش ایستادم.

_ کیه؟؟؟

_ منم میکاییل باز کن این در رو؟

میکایل روی صندلی راحتی کنار در نشست دیگه بال نداشت. مشغول
باز کردن بند کفش هاش شد. که در باز شد و یکی ناگهانی پرید
بغلم. شوکه نگاهش می کردم.

_ قربونت برم داداشی دلم برات تنگ شده بود. وای خدا همه می گفتن
ادریس داداشت رو می کشه. قربونت برم گفتم دیگه نمی بینمت.
تاسرش رو بالا آورد بادیدم جیغ بلندی کشید و دوید سمت خونه که
میکایل مچ دستش رو گرفت.

_ ریحانا من اینجا ام اون دوستمه.

(۰)، [۱۷/۱۰/۲۴:۳۷:۰۰]

ریحانا نفس زنان به عقب برگشت نگاه خیره اش رو به میکایل وبعد به من دوخت. ودوباره به میکایل نگاه کرد. تویک لحظه خودش رو تو بغل میکایل انداخت و بابغض گفت.

_خیلی ترسیدم گفتم شاید یکی از افراد ادريسه.

میکایل محکم ریحانارو توآغوشش گرفت و بالحن مهربونی گفت:

_هیش...حالا که چیزی نشده اشکت براچیہ.تو اصلا می دونی این دوست من کیه؟

دماغش رو بالا کشید خودش رو از میکایل جداکردو باصدای گرفته گفت:

_نه کیه؟

میکایل لبخند کجی زدو به من نگاه کرد.

_ایشون نجات دهنده است.

ریحانا. شوکه به من خیره شد .

_چی داری می گی نجات دهنده. اینجا!تو دل!

_آره شوکه شدی نه!

_خطرناکه میکایل چرا آوردیش ماتو نقطه ی مرزی هستیم می دونی اگه این خبر به گوش رادیس برسه چی می شه؟

_بذار برسه هیچ غلطی نمی تونه بکنه!

_ولی میکایل این اطراف پراز جاسوس های ادريس ...

_پس زود تر برو تو خونه تا جاسوس ها نفهمیدن.

اول ریحانا وارد خونه شد وبه دونبالش من وارد خونه شدم ..

باوردم به خونه شوکه شدم. شگفت زده بادهانی باز به اطراف نگاه می کردم این همه زیبایی رو فقط تو فیلم های هالیوودی دیده بودم. باصدای میکایل به خودم اومدم سرم رو به سمتش چرخوندم. چیه دهننت باز مونده.

آره خیلی قشنگه تاحالا مثل این خونه رو ندیده بودم. بلند خندیدو من رو به سمت مبل راحتی کنار خونه هدایت کرد. پنجره های بزرگ. همه چیز چوبی بود. خیلی زیبا... از پنجره طبیعت بیرون به خوبی نمایان بود. اینجا واقعا بهشته. رفتم و روی مبل سه نفره که به رنگ قهوه ای بود نشستم. میکایل هم رو به روم نشست.

مامان و بابات کجان؟

میکایل با سوالی که پرسیدم جا خورد. خیره نگاهم کردو گفت:

وقتی نوجوون بودم پدرم تو یکی از نبرد ها با ادریس کشته شد. اونم یک فرماده بود. بعد دوماه مادرم از دوری پدرم دق کردو مردش من موندمو یه خواهر کوچیک.

آخی واقعا متاسف شدم.

تاخواست حرفی بزنه ریحانا سینی به دست وارد شد. اومدو روبه روم ایستاد. دختر فوق العاده زیبایی بود. زود به خودم اومدم و چشم ازش برداشتم. یک لیوان طلایی رنگ که روش خیلی زیبا حکاکی شده بود.

این چیه؟

باچشم های درشتش خیره شد به من لبخند شیرینی زدو گفت:

خون آدمیزاد.

یک لحظه وحشت کردم ابرو هام رو به هم نزدیک کردم که دیدم میکابیل داره بلند می خنده.

_ریحانا ادیتش نکن.

شربت عسله بخور.

بالخم خیره شدم به ریحانا که ریز می خندیدمنم لبخند دندون نمایی زدمو آروم گفتم:

_دختره ی شیطون.

دست انداختمو یک لیوان برداشتم وتکیه دادم به مبل و پای چپم رو روی پای راستم انداختم. وخیره شدم به میکابیل.

_ما امشب اینجا می مونیم ولی فردا صبح قبل طلوع خورشید به سمت قصر حرکت می کنیم.

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۳۷:۰۰]

درحالی لیوان رو به سمت دهانم می بردم گفتم:

_باشه!

یک قلوپ از شربت رو خوردم.به حدی خوشمزه بود که یک نفس بقیه روهم سر کشیدم.

نفسم رو بیرون دادمو لیوان رو روی میز عسلی کنار مبل گذاشتم. چشمم افتاد به ریحانا که خیره شده بود بهم.لبخند زدمو گفتم:

_ممنون خیلی خوشمزه بود.

لبخند شیرینی زدو بالحن مهربونی گفت:

_خواهش می کنم اگه می خورید دوباره براتون بیارم.

_نه ممنون همین کافی بود.

دوباره لبخند زد خیره بودم بهش که با صدای میکایل به خودم او مدمو نگاهم رو ازش گرفتم. و چشم دوختم به میکایل.

_آراد اگه گشنه ای یه چیزی بیاره بخور.

_نه فقط خیلی خوابم میادش.

_باشه پس همراه من بیا .

از روی مبل بلند شد منم به دنبالش از روی مبل بلند شدم. و به دنبالش راه افتادم. به سمت پله های چوبی رفت که خیلی زیبا به شکل مارپیچی طراحی شده بودن. از شون بالا رفتم. به آخرین پله که رسیدیم چشم افتاد به یک راه روی کوچک که سه تادر چوبی زیبا وجود داشت. میکایل یکی از درهارو باز کرد و واردش شدیم. اتاق بسیار زیبایی بود. لبخند زدم.

_امشبه رو باید تو بغل من بخوابی.

صدادار خندیدم.

_بغل تو خوابیدن افتخاریه رفیق.

اونم خندید.....

نمیدونم از خستگی زیاد کی خوابم برد .

باتکون های یک نفر آروم چشم هام رو باز کردم.

_بیدار شو دیگه!!

چندبار پلک زدم . میکایل بود. با صدای گرفته ای گفتم:

_بیدار شدم بابا بیدار شدم...

از روی تخت پایین رفت.

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴ ۳۷:۰۰]

توالت کجاست؟

در حالی که با خواب آلودگی پیراهنم رو تنم می کردم. به سمت در رفتم میکایل با عجله داخل کتابخونه اش رو می گشت و اصلا نفهمید که من چی گفتم. از اتاق بیرون اومدم. چند لحظه تو راه رو ایستادم. پایین که دری نبود. حتما یکی از این دوتا در در توالت به سمت دری رفتم که ته راه رو بود دست دراز کردم دستگیره رو فشار دادم و در رو به سمت داخل هول دادم. با صدای جیغ بلندی که شنیدم سریع در رو بستم. میکایل سراسیمه از اتاق بیرون پرید با دیدنم اخم کرد و بالحن جدی گفت:

_ در اتاق ریحانا چکار می کنی؟

با خشم به سمتش رفتم روبه روش ایستادم و بالحن تند می گفتم.

_ رفته بودم نگاهش کنم. نیست کمبود جنس مخالف دارم.

ابروهاش رو از چشمش فاصله داد و بالحن عجیبی گفت:

_ هاااا.

نفسم رو با حرص به بیرون پرت کر کردم..

_ بگو ببینم این توالت لعنتی کجاست.

_ لبخند کجی زد و با دست به در روبه روی اتاقش اشاره کرد. در حالی

که به سمت در میرفتم دست راستم رو بالا آوردم انگشت اشاره ام رو به شستم زدم و گفتم:

_ ببند خواهش.

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۳۷:۰۰]

صبحانه رو که خوردیم از خونه خارج شدیم. ریحانا با اشک از میکایل می خواست که اونو هم همراه خودمون ببریم. اما میکایل مخالفت می

کرد. منتظر تکیه داده بودم به درخت سیبی که توحیاط بود. و یک سیب قرمز و بزرگ تو دستم بودو مشغول خوردنش بودم. و به اون خواهر و برادر نگاه می کردم. بعد از اینکه سیبم تموم شد. دست دراز کردم یک سیب دیگه بکنم که با صدای میکایل دستم روی هوا خشک شد.

_آراد انقدر نخور می ترکی بیا بریم.

دستم رو پایین انداختمو به سمت میکایل رفتم. هنوز هوا گرگ و میش بود.

_خیلی خسیسی ها فقط یه سیب خوردم.

_به خاطر خودت می گم دیوونه.

_آره جون خودت.

_می خوایی باور کن می خوایی نکن.

بعد چرخید سمت ریحانا که گریه می کرد.

_عه بسه دیگه من رفتم مراقب خودت باش.

ریحانا با صدای گرفته گفت:

_تو ام مواظب خودت باش.

_باشه تو فقط گریه نکن.

نفسم رو فوت کردم بیرون و روبه ریحانا گفتم:

_ریحانا خانوم ممنون از پذیرایتون خدا حافظ.

فقط سرش رو تکون دادو دوید داخل خونه و در رو محکم به هم کوبید.

شونه هام رو بالا انداختمو چرخیدم سمت میکایل.

_ناراحت شد. من که چیزی نگفتم.

_نه بابا همیشه وقتی میرم اینجوری می کنه. حالا بیا جلوم و ایستا..

__ نه تو رو خدا دیگه نمی خوام پرواز کنم اونم تو این تاریکی.
 اومد پشت سرم ایستاد . محکم از پشت بغلم کرد.
 و به یک باره بال های سفیدو زیباش نمایان شد.
 __ به خدا فکر می کنم یه پسر کوچولویی نه یه مرد ۳۵ سال...
 __ بابا میترسم می...

حرفم رو نصفه رها کردم حالا دیگه پاهام از روی زمین جدا شدن و کم
 کم از زمین فاصله گرفتیم. قلبم به شدت شروع کرد به تپیدن انگار روی
 هوا معلق بودم. محکم دست میکایل رو فشار دادم. دیگه فاصله مون
 خیلی زیاد شده بود طوری که درخت ها مثل مورچه دیده می شدن.
 چند دقیقه که تو سوکوت گذشت . میکایل ای سکوت رو شکوندو گفت:
 __ آراد زنده ای ...

__ به کوری چشم بعضی ها . بله زنده ام.

__ گفتم شاید از ترس سخته کردی.

و بعد بلند خندید.

__ هر هر خندت برا چیه؟

__ بامن اینجوری حرف نزن و گرنه پرتت می کنم پایین.

__ بچه میترسونی . به درک پرت کن . تازه از این زندان آزادم می کنی؟

یک لحظه احساس کردم دستش شل شد.

__ پس یادت باشه که خودت خواستی.

و تو یک چشم به همم زدن من رو رها کرد با وحشت فریاد زدم و تو
 هوا دستو پا میزدم...

(۰)، [۱۷/۱۰/۲۴:۳۷:۰۰]

به معنای واقعی مرگ رو جلوی چشم هام دیدم. که در اوج ناامیدی دستی دور کمرم قلاب شد. همین طور که فریاد می کشیدم. باقرار گرفتن دست نفسم رو وحشت زده به بیرون پرت کردم.

باخنده ی بلند آشنایی سرم رو با خشم بالا گرفتم. میکایل بلند می خندید. با تمام توانم فریاد زدم.

__ میکایل لعنت به تو دیوونه ی عوضی. داشتی من رو می کشتی؟
حیف که تو تو آسمونیم و گرنه شک نکن دست و پات رو می شکوندم.
__ عه راست می گی؟

ولی فکر نکنم زورت به من برسه!

__ بذارم پایین تا حالت کنم. لعنتی!

__ باشه میذارمت پایین.

دیدم دستش داره شل میشه. سریع فریاد زدم.

__ به خدا میکایل اگه ولم کنی دیگه نه من نه تو به شرفم قسم میخورم که دیگه نگاهتم نکنم.

حلقه ی دستش دورم سفت تر شد. خیلی اعصابانی بودم. کارد میزدی خون در نمیومد. فقط منتظر بودم که پام به زمین برسه یه بلایی به سر این پسره ی مغرور بیارم که مرغ های هوا به حالش زار بزنن.

نمی دونم چندتا یک دقیقه گذشت که که بینمون سکوت حاکم بود و با صدای میکایل گوشام تیز شدن.

__ رسیدیم آراد اونجا آراناست پایتخت آرتادس.

چشم که تیز کردم از دور قصر زیبا و باشکوهی رو دیدم که بهم نزدیک و نزدیک تر می شد. دوباره دهنم باز موند خدا جونم ایناهمش یک خوابه.

(۰), [۰۰:۳۷ ۲۴/۱۰/۱۷]

از بالای دروازه گذشتیم. کم کم به زمین نزدیک شدیم. پاهام که به زمین رسید نفس راحتی کشیدم. همه اطرافمون جمع شده بودن.

صدای پیچ پیچ هاشون به گوشم میرسید.

اون میکایل پس اون پسره کیه؟

چه میدونم کیه؟

محافظ جدیدم رسید.

با صدای آشنایی که اومد متعجب به روبه رو خیره شدم.

اینجا چه خبره؟

فرمانده اومد. متفرق شین.

آر شام!

اون آر شام بود چشمش که به من افتاد خشکش زد. دلم بر اش حسابی تنگ شده..

بدون فکر به سمتش دویدم. محکم بغلم کرد.

آر اد تو اینجا چکار می کنی پسر.

(۰), [۰۰:۳۷ ۲۴/۱۰/۱۷]

آر شام دلم برات تنگ شده بود. خیلی زیاد.

_ آروم باش.

آب دهنم رو به سختی فرو دادم. خودم رو از آغوشش بیرون کشیدم
خیره شدم بهش.

_ تو نمی دونی از وقتی که رفتی چی بهم گذشتش.

_ الان می ریم تو اتاق من برام همه چیز رو توضیح بده.

_ باشه.

_ میکایل تو ام بیا باید توضیح بدی که چرا اومدی؟

_ باشه فرمانده.

فریاد زد.

_ شماها چرا اینجا جمع شدین برین سر پست هاتون.

خیلی خشک و جدی شده بود. یعنی این همون آرشامه. دستم رو تو
دستش گرفت و به سمت در ورودی قصر رفتیم. نگهبان ها همه جا
بودن باوردودمون به داخل قصر از شدت تعجب فکم بازمین برخورد
کرد خدایا چقدر اینجا قشنگه.

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۳۷:۰۰]

سقف تالار بسیار ماهرانه نقاشی شده بود و ستون ها و دیوارها بارنگ
طلایی و شیری طراحی شده بود. من محو این همه زیبایی بودم
و آرشام من رو دونبال خودش می کشید. تا به یک درچوبی رسیدیم که
نقش های زیبایی روش حکاکی شده بودن وارد اتاق شدیم آرشام من رو
به سمت مبل چرم دونفره ای هدایت کرد نشستم روی مبل آرشام هم
کنارم نشست. و به میکایل گفت که روبه رومون روی تخت بشینه.

_ حالا بگو ببینم میکایل. دلیل اومدنت به آرتادس چیه؟

پریدم وسط حرفشو گفتم:

بذار من برات بگم.

نگاهش رو از میکایل برداشت و به من خیره شد. تمام اتفاق هایی که برام افتاده بود رو از سیرتا پیازش برای آرشام تعریف کردم. آرشام هر لحظه بیشتر تعجب می کرد.

گفتی رزا دختر ادریس واون شاهزاده ی پری ها.

آره اون دورگه بود. اومدم تا پیداش کنم واون بچه ای که ازم باردار شده رو نابود کنم. میکایل میگه که...

حرفم نیمه موند آرشام به طور ناگهانی از کنارم بلند شد ودری رو که فکرکنم درتراس بود باز کرد واز اتاق خارج شد. شوکه از کارش خیره شدم به میکایل._

موضوع چیه چشم شده میکایل...

میکایل دیگه نمی خندید با صورتی درهم ازروی تخت بلند شد و اومد کنارم نشست._

می خوام برات یه داستانی رو بگم پس خوب گوش کن. کنجکاوانه خیره بودم به دهان میکایل.

بگو.

_سال ها پیش پادشاه پاشا صاحب دختری شد. که بسیار زیبا بود. وبعدازون صاحب هیچ فرزندی نشد پیشگوهای بزرگ گفتن که جانشین پاشا این بار یک پسر نیست وفرزند پاشا یعنی دخترش می شه جانشین پدر وبعدازون ملکه ی آرتادس. پادشاه. برای همین موضوع تمام پیشگوهارو دور هم جمع کرد وازشون خواست که همسر مناسبی برای دخترش پیدا کنند. وتمام پیشگوها دست گذاشتن روی بزرگ ترین فرمانده ی محافظان. پس شاه شرایط ازدواج دخترش بااون محافظ رو

به وجود آورد از قضا اون دو هم سالها بود که عاشق هم بودن. خلاصه بعد از سه ماه که باهم زندگی کردن ادریس که خیانتش آشکار شده بود. یکی از شب ها که شوهر شاهزاده برای نبرد میره. شبانه به اتاق شاهزاده میره و اون رو میدزده بعد از دیده شدن شاهزاده پادشاه همه رو بسیج می کنه هزاران بار به ادریس حمله می کنند ولی افسوس که اون خیلی قوی شده بود اون محافظ هم بیمار میشه و ...

__میرمیره!!!!

__نه ادامه اش رو گوش بده.

بعد خبر میرسه که ادریس باشاهزاده رابطه داشته و شاهزاده ازش بار دار شده. پادشاه باشنیدن این خبر سخته می کنه و همه جای بدنش از کار میوفته و می شه مثل یک تکه گوشت روی تخت که فقط توان نفس کشیدن رو داره اون محافظ بعد یک مدت که اسم نجات دهنده میاد و نابودی ادریس دوباره به خودش میاد. و از بستر بیماری رها میشه. اول قرار بود من به عنوان محافظ نجات دهنده پیام ولی بعد از اسرار های آرشام اون رو فرستادن

باتعجب گفتم:

__یعنی همسر شاهزاده آرشام بوده.

__آره خیلی سخته همسر آدم رو بدزدن.

__لعنتیا.. پس چرا آرشام هیچ وقت حرفی نزدش.

__چه میدونم....

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۳۷:۰۰]

باناراحتی از روی مبل بلندشدم.

__کجا؟

_ میرم تا آرومش کنم.

وبه سمت در تراس رفتم. پرده ی حریر سفید رو کنار زدم. و دست انداختم و دستگیره رو فشار دادم. و در رو به بیرون هول دادم. و ارد تراس شدم خیلی بزرگ بود. و پراز گل و درخت. و یک تاب سفید و زیبا که آر شام روش نشسته بود. به تاب تکیه داده بود دستش رو ی تاب انداخته بود. نزدیکش شدم. روبه روش ایستادم. خیره شدم بهش اونم سرش رو بالا گرفت .

_ دوستش داشتی؟

شوکه از سوالم ابرو هاش رو به هم نزدیک کرد.

_ ها!

_ زنت رو می گم شاهزاده.

_ کی اینو بهت گفته؟

_ میکایل .

سرش رو پایین انداخت. کنارش روی تاب نشستم.

دستم رو روی پاش گذاشتم و بالحن آرومی گفتم:

_ منم دوستش داشتم. ولی اون بهم خیانت کرد.

_ خیلی سخته دشمنی به زنت تجاوز کنه و باردارش کنه. ماریان از غصه دق کرد و مرد بدون اینکه من رو ببینه اون ادریسه عوضی حتی جنازه اش رو هم به من ندادش. فقط خدا می دونه که ماریان چه جور ی نه ماه رو دوم آورد و دق نکرد. من .. آخ آراد توسینه ام پراز درده.

اشک میریخت آر شامی که انقدر محکم بود حالا داشت اشک می ریخت.

محکم بغلش کردم و بابغض گفتم.

_ درکت می کنم. ادریس عشق من رو هم دزدیده..._

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴ ۳۷:۰۰]

رزا....

_ دوستم داری آره؟

چشم هام رو بستم .

_ چرا جواب نمی دی!

_ آره دوستت دارم.

_ می دونستم از اولشم می دونستم منو دوستم داری.

خیره شدم تو چشم های ترسناکش. تویک لحظه به سمت لبم هجوم آورد.
و شروع کرد به مکیدن لبم. احساس می کردم دارم خفه می شم. کم کم
سرش رو تو گودی گردنم فرو برد. و وحشیانه مک های محکم میزد.
اشکم در او مدش. جیغ زدم.

سرش رو بالا آورد. خیره شد بهم.

چشم های خمارش رو به چشم هام دوخت.

_ حیف که الان نمی تونم بهت نزدیک بشم تا اون بچه به دنیا
بیادش. وگرنه امشب شب رویایی داشتیم باهم. حالا چرا گریه می کنی!

_ چیزی نیست.

آراد.....

همراه آرشام به سمت سالن بزرگی رفتیم که مخصوص اجلاس سری
بود. وسط سالن ایستادیم. و روبه رومون بیست تا پری سفید پوش با
موهای سفید نشسته بودن.

_ خواب آرشام. بگو قضیه چیه این پسر نجات دهنده نیست؟

_بله خودشه.

_کی آوردتش به آرتادس.

_من آوردم قربان.

_چرا می‌کایل دلیش چیه؟

آرشام پرید وسط حرفشون و گفت:

_قربان آراد رو ادریس گرفته بود و مجبورش کرده بود بارزا رابطه داشته باشه.

_رزا دختر ماریان.

_بله. اون نقشه داشته تا خون نجات دهنده تو رگ های نوه اش باشه.

_اون ادریس لعنتی میدونه تنها جانشین پاشا رزاست بااین کارش می خواد... لعنت بهش موفق نشده که...

_متاسفانه رزا بارداره. هر بیست تا شون باخشم بلند شدن و باهم گفتن:

_چی؟

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۳۷:۰۰]

با صدای لرزونی گفتم:

_اوون زنمه. دوستش دارم.

پیر مرد سفید پوشی باریش های بلند و یک عصای سفید به دستش به سمت اومد سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم. نزدیکم شد. روبه روم ایستادخیره شد بهم.

_درسته که تو عاشق دختر بزرگترین دشمنت بشی!

باپرویی جواب دادم.

__ خواب عاشق شدم دست خودم که نبودش.

__ ادریس می خواد از نقشه ی خودمون بر علیه خودمون استفاده کنه.
وتو با بی توجهیت باعث شدی که اون بچه که از خون تو عه به وجود
بیاد میدونی بچه ی تو جانشین پاشا میشه.

__ من که نمی دونستم. اون نوه ی پادشاهه. چرا مواخزم می کنی!

عصای سفید رنگش رو چندبار باخشم به زمین کوبید.

__ حالا باید چکار کنیم.

مرد سفید پوشی از بین اوون بیست نفر گفت:

__ باید اون بچه رو نابود کنیم.

آب دهنم رو قورت دادم. خیره شدم به پیرمرد. تا ببینم که چی میگه. آروم
به سمت چرخید.

__ هنوز دلیل اومدنت رو نگفتی؟

__ من... من... اومدم تا به پری هادر نبرد با ادریس. کمک کنم و جبران
اشتباهم رو بکنم.

اخمش تبدیل شد به لبخند.

__ خوبه. خوبه که به فکر جبارنی. ولی میدونی جبران این اشتباه خیلی
مشکله.

__ هرچی که باشه هستم. من می خوام ادریس رو نابود کنم.

__ خیره شد بهم لبخندمهربانی زدو گفت:

خیلی خوبه.

چرخید سمت بقیه حالا دقیقا پشت به مایستاده بود.

__دوستان میبینید بالاخره نجات دهنده به آرتادس اوامده ومی خواد که ادریس رو نابود کنه.

یکی پری ها گفت:

__قربان حالا باید چکارکنیم . ادریس رو چجوری نابودش کنیم.

__فعلا فکری نکردم. فعلا همه تون برین بانجات دهنده حرف دارم.

همه بلندشدن واز سالن خارج شدن.

__میکایل و آرشام شما بمونید.

آرشام سر تکون دادو کنارم ایستاد.

__دونبالم بیایید.

راه افتاد صدای برخورد عصای سفید رنگش با زمین میومد. تق تق به دونبالش وارد یک اتاق بزرگ شدیم .به مبل اشاره کرد هر سه نفرمون روی مبل سه نفره نشستیم .من وسط بودمو آرشام سمت راستم ومیکایل سمت چپم.خوداون پیرمرد هم روبه رومون روی یک صندلی چوبی نشست.

__اونجانی شد حرفی بزنم چون می ترسم دوباره جاسوسی بینمون

باشه . برای همین صداتون کردم که تو اتاق باهم حرف بزنیم.

خیره بودم بهش.

__نقشه ای توی سرم هست که باید باشمام درمیون بذارم.

__قربان نقشه چیه زودتر بگین.

خندیدو گفت:

__میکایل تو خیلی عجولی.صبر داشته باش. دارم می گم.

__بخشید قربان.

_ این کار خیلی خطرناکه هرکدوم از شما که راضی نیستین میتونین قبول نکنید اجباری نیست اما من خیلی وقته که تنها راه نجات میدونمش حالا ام که نجات دهنده اومده . و خیلی خوب شده.

آرشام گفت:

_ من در خدمت .

_ من هم در خدمت.

بعد میکایل نگاه هاهمه به من بود.

با صدای خفه ای گفتم:

_ منم هستم.

پیرمرد لبخند دندون نمایی زدو گفت:

_ خوبه خوشحالم که شما سه دلاور رو دارم.

پس حالا نقشه رو گوش کنید.

کنجکاوانه خیره بودم به پیرمرد.

حرف زدو حرف زد ریز به ریز نقشه ای که کشیده بود رو برامون تعریف کرد. وقتی حرف هاش تموم شد خیره شد به من و بالبخند گفت:

_ هنوزم می خوای باشی!

_ آره!

_ خوبه!

پس هرچه سریع تر بدون اینکه کسی بفهمه حرکت کنید. همین امشب.

آرشام باجدیت گفت:

_ چشم قربان.

(۰)، [۱۷/۱۰/۲۴:۳۷:۰۰]

__ خواب بسه حالا پشتت رو به من کن.

میکاییل سریع دوید و خودش رو از تراس پرت کرد پایین. آرشام دستش رو دور کمرم حلقه کرد و آروم بال هاش رو بهم زد کم کم احساس کردم که پاهام از روی زمین جدا شدن. و کم کم از تراس دور شدیم چشم هام رو بستم نمی خواستم دوباره سرم گیج بره

__ چشم هات رو باز کن آراد بذار ترست بریزه باید عادت کنی.

چشم هام رو آروم باز کردم. حق با آرشام بود. ولی دوباره بادیدن ارتفاع سرم گیج رفت. میکاییل باخنده به سمتمون اومد.

__ چیه کوچولو می ترسی!

__ ببین آرشام به این میکاییل یه چیزی بگو بدجور داره با اعصابم بازی می کنه؟

__ عه میکاییل تو ام شورش رو در آوردی.

دوباره ریز خندید به این پسره دیوونه شده.

بعد از یک مدت پرواز کردن. به سمت زمین فرود اومدیم. و کم کم به چراغ خونه ای نزدیک شدیم که خیلی آشنا بود. خونه ی میکایله.

__ آرشام اومدیم خونه ی میکاییل.

__ آره یه نقشه است بر میداریمو سریع راه میوفتیم. پام که به زمین رسید آرشام دستش شل شد و رهام کرد. میکاییل به سمت در رفت. چند تقه به در زد بعد چند دقیقه.

چراغ خونه روشن شد.

و در باز شد.

ریحانا بادیدن میکاییل پرید بغلش.

_بیا آراد .

باصدای آرشام دونبالش راه افتادم و به سمت میکایل رفتیم. ریحانا با دیدن آرشام خودش رو از آغوش میکایل جدا کرد. و با تعجب گفت:

_آرشام.

_آرشام لبخندی زد و گفت:

_سلام ریحانا خیلی بزرگ شدی خیلی وقته که ندیدمت.

ریحانا با چشم هایی که برق عجیبی داشت خیره بود به آرشام.

_اماتو هنوزم همون طور جذاب و باوقاری.

آرشام تک خنده ای زد و چشم از ریحانا برداشت.

من پریدم وسط مکالمه ی عاشقانه ی این دوتا و گفتم:

_سلام ریحانا خانوم خیلی خوش اومدم.

همه زدن زیر خنده.

میکایل خیره شد به من و گفت:

_خواهر گلم اول باید به آراد سلام می کردی آخه کمبود داره.

با این حرفش دویدم دونبالش ریحانا رو گرفت جلومو دور ریحانا می چرخیدیم که آرشام اومدو دستم رو گرفت و کشید سمت خودش.

_بسه دیگه میکایل. آراد... مثل بچه ها به جون هم افتادین. میکایل برو سریع نقشه رو بیار باید سریع راه بیوفتیم.

میکایل به داخل خونه رفت.

ریحانا بانگرانی پرسید.

_دلیل اومدنتون این موقعه ی شب چیه؟

_ریحانا سریه نمیتونیم بگیم.

_ آرشام یکی زد پس کلم.

_ اوخ چرا میزنی.

_ شرط اول محافظان اینه لال شو...

_ آرشام چرا نمیذاری حرفش رو بزنه دارید کجا میرید.

_ هیچ جایی نمیریم..

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۵۹:۰۰]

ریحانا.....

باکنجکاو و وارد خونه شدم. از پنجره گوش میدادم ببینم چی می گن. نجات دهنده گفت:

_ چرا نداشتی بهش بگم مگه خواهر میکایل غریبه است.

_ آراد تو نباید اسرار سری رو حتی تو بستر باخودت مرور کنی. نشنیدی که می گن دیوارم گوش داره.

_ آخه چی می شد بهش بگیم داریم میریم ادریس رو نابود کنیم. با تعجب گفتم:

_ چی یعنی دارن میرن ادریس رو نابود کنن یعنی دارن میرن به رادیس.

_ ریحانا اونجا چکار میکنی.

با صدای جدی میکایل دستپاچه کمر راست کردم و خیره شدم بهش. کاری نمی کردم.

_ خیلی خوب من دارم میرم مراقب خودت باش.

_ باشه داداشی حواسم هست برو خدا به همراهت.

از خونه خارج شد و منم پشت سرش .

_ ریحانا خانوم خدا حافظ. مراقب خودتون باشید.

_ ممنون نجات دهنده تو ام مراقب خودت باش.

_ هستم.

آر شام هم ازم خدا حافظی کردو

_ پرواز کردن و رفتن.

سریع در خونه رو بستم بال های سفیدم رو باز کردم و منم پرواز کردم به دونبالشون نمی خوام میکایل رو تنها بذارم اون تنها کسیه که دارم.

آر ادا.....

داخل درخت های انبوهی که پایین بود فرود اومدیم.

جنگل انقدر تاریک بود که چشم هام جایی رو نمیداد.

_ لولو نخوردت نجات دهنده.

_ خفه شو میکایل مثلا میخوایی منو بترسونی .

_ آره...

وبلند خندید.

با صدای آر شام هر دو مون لال شدیم . _ بس کن دیگه میکایل شوخیت گرفته بی زحمت اون دست مبارکت رو روشن کن.

خیره بودم به تاریکی که روشنایی همه جارو گرر رفت دست آر شام و میکایل داشت نور میداد درست شبیه دست رزا...

_ اینجا دیگه رادیسه باید خیلی مراقب باشیم . رادیس موجودات وحشتناکی رو نگهبان گذاشته.

(۰)، [۱۷/۱۰/۲۴:۵۹:۰۰]

با وحشت گفتم:

__ مثلا چه موجوداتی.

__ پاداراک ها و چالامان ها. دواز بدترین نوع شیاطینن که خیلی خون خار ان.

__ اینا که گفتمی چه شکلی ان.

__ پاداراک ها دیوهای حشت ناک و بزگی هستن که خیلی وحشی هستن و چالامان ها موجودات کوچیکی هستن که می پرن . گاز می گیرن و خون رو میمنکن..

زنانان هارو هم که خودت دیدی همون هایی که روی زمین باهانشون می جنگیدی. بعدش خون آشام ها و درآخراجنه که ادريس يك جنه.

__ وایی چقدر موجود عجیب و غریب.

__ پس فکرکردی چرا ما تا الان نتونستیم ادريس رو نابود کنیم به خاطر همین دژ محکمی که ساخته.

همین طور که راه میرفتیم . صدای جیغ یک زن از پشت سر باعث شد وحشت زده به عقب برگردیم.

آر شام سریع شمشیرش رو درآورد میکائیل هم همین طور

__ دستت رو خاموش کن میکائیل.

نوردستشون رو خاموش کردن و دوباره همه جا تاریک شد.

__ داداش میکائیل من می ترسم تورو خدا کجایین.

__ ریحانا. آر شام ریحانا است.

میکایل سریع نور دستش رو روشن کردو به سمت صدا دوید. آرشام گفت:

کدوم گوری میری شاید تله باشه.

میکایل نفس نفس زنان ایستاد.

ولی آرشام اگه ریحانا باشه چی؟

بیا اینجا. من خودم میرم.

_میکایل باشه ای گفت و اومد کنارم ایستاد پشت درخت بزرگی مخفی شدیم دست منم رو خنجرى بود که بابا بهم داده بود. خنجرى که فقط باون میشه ادريس رو نابود کرد.

اگه ریحانا باشه خودم می کشمش.

_آروم باش .

بعد چند دقیق آرشام برگشت اما تنهانبود ریحانا تو بغلش بیهوش بود. هر دو مون شوکه از روی زمین بلند شدیم .

بگیرش میکایل ریحاناست از ترس بیهوش شدش. توبهش از سفرمون حرفی زدی.

میکایل درحالی که ریحانا رو از آرشام می گرفت گفت:

نه من بهش چیزی نگفتم.

خیلی خوب باید راه بیوفتیم به زودی صبح میشه.

ولی آرشام من باید ریحانارو ببرم خونه.

دیوونه شدى میکایل ماتواین جنگل خطرناک وایستیم تاتو دوساعت برى دوساعتم برگردى دیگه نمیشه مجبوریم ریحانارو هم باخودمون ببریم.

_ولی آرشام .

ولی نداره باید زودتر فکر اینجاش رو می کردی..
 راه بیفتین.

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۵۹:۰۰]

دوباره راه افتادیم صداهای وحشتناکی از اطراف شنیده می شد منی که مثلا مرد بوم از ترس دست و پاهام می لرزیدن با اون موجوداتی که آر شام گفت بایدم ترسید به آر شام که جلوتر از همه حرکت می کرد نیم نگاهی انداختم میکایل پشت سرمون بود یک لحظه برگشتم. نگاهی به میکایل انداختم. حسابی خسته شده بود. آر شام ایستاد.

بچه ها بشینید یه دسته چالامان دور هم جمع شدن باید و ایستیم تا برن اونا بویایی قوی دارن اگه نزدیک تر از این بریم متوجه ی

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۵۹:۰۰]

ما می شن.

آروم نشستیم. خیلی دوست داشتم ببینم که این عجیب و الخلقه ها چه شکلی ان سرم رو کمی بالا تر آوردم. چشم تیز کردم تا ببینمشون. با چیزی که دیدم وحشت زده دستم رو جلوی دهانم گذاشتم.

بشین پسر چرا بلند شدی.

با صدای آر شام و کشیده شدن دستم وحشت زده روی زمین نشستم از چیزی که دیده بودم حسابی شوکه بودم موجود وحشتناکی که کوچیک بود و چندش آور.

چیه اراد چی شده.

با دهن باز خیره شدم به آر شام.

_حق باتو بود این موجودات واقعا ترسناکن.

_ترسیدی!

_آره

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴ ۰۴:۰۱]

چند لحظه بینمون سکوت بود. و آرشام هر چند لحظه نگاهی به اون موجودات می انداخت. نگاهم افتاد به ریحانا هنوز بیهوش بود. این طبیعی نیست. آروم به سمت میکایل رفتم.

دستم رو روی نبض دستش گذاشتم.

_چکار میکنی؟

_همه چیزش نرماله پس چرا هنوز به هوش نیومده.

میکایل حسابی نگران شد.

_آراد یعنی چه بلای سرش اومده.

لبخند کجی زدمو خیره شدم به میکایل. حالا فهمیدم قضیه چیه این دختر خودش رو به بی هوشی زده.

_چیه چرا می خندی؟

_چیزی نیست.

_خواب بگو چرا به هوش نیومده؟

به شوخی گفتم:

_اگه خواهرت رو در اختیار من بذاری خوب می دونم که چجوری به هوش بیارمش.

میکایل اخم هاش رو درهم گره کردو گفت:

_منظورت چیه؟

لبخند زدم.

_قلقلکش بدی به هوش میاد.

میکایل اول متعجب نگانم کرد. بعد منظورم رو فهمیدو اعصابانی ریحانارو تکون داد.

_بلندشو ببینم. تواین همه وقت به هوش بودی. بلندشو تا ازم کتک نخوردی؟

ریحانا مظلوم چشم هاش رو باز کرد.

_بخشید.

میکایل باصدای آروم ولی خشمگین گفت:

_واقعا که برات متاسفم ریحانا تو دیگه بزرگ شدی. ولی هنوزم مثل بچه ها رفتار می کنی؟

حالا موقعه ی انتقام گرفتن من بود.

شیطون گفتم:

_درست شبیه برادرش.

میکایل عصبی بهم نگاه کرد.

ریز خندیدم.

_میشه وقتی دارم باخواهرم حرف میزنم شما دخالت نکنی؟

_نه نمی شه!

_آراد!

آمپرش رفته بود رو هزار ریحانارو رو زمین انداخت و عصبی دست برد تو موهاش.

__ اه دوباره که شما دوتا به جون هم افتادین. بسه دیگه. میکایل مثلاً
محافظی! مگه نمی بینی دشمن تو یک قدمی مونه.

ریحانا آروم خودش رو به سمت ماکشید و خودش رو بین من و آرشام
جا کرد. میکایل باخشم گفت:

__ ریحانا بعداً به حساب تو ام می رسم.

__ گفتم بسه!

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۰۴:۰۱]

باهشدار ی که آرشام داد هر دو مون ساکت شدیم. میکایل باخشم خیره
شده بود به ریحانا. بالبخند به میکایل نگاه می کردم از حرص خوردنش
لذت می بردم تا اون باشه انقدر سربه سر من نذاره.

با صدای خنده های شیطانی و گوش خراشی قلبم شروع کرد به تبیدن
صدای اون موجودات بودش. میکایل سرش رو بلند کرد نگاهی
انداخت و حراسون کنار آرشام رفت.

__ چکار کنیم آرشام دارن میان سمت ما...

__ تعدادشون کمه من و تو میتونیم از پشت سر غافل گیرشون کنیم.

با چشم های گشاد شده گفتم:

__ پس من چی؟ من چکار کنم.

__ دست ریحانارو بگیر برو سمت اون درخت. ما ام میایم.

__ ولی آرشام.

__ ولی نذاره بجنبید. میکایل بیا.

آرشام رفت. و میکایل هم پشت سرش بلند شد لحظه ی رفتن به سمت
چرخید. بالحنی که ازش بعید بود گفت:

_ریحانارو به تو میسپارم آراد. مراقبتش باش.

_بیادیکه میکایل.

باصدای آرشام نگاهی به ریحانا انداختو رفت.

قلبم از وحشت زیاد با شدت به سینه ام می کوبید به طوری که صداش رو می شنیدم. بارفتن اون دوتا به سمت ریحانا چرخیدم. چاره ای نداشتم باید اطاعت امر می کردم به سمت ریحانا چرخیدم. محکم دستش رو گرفتمو خیلی سریع از روی زمین بلندش کردم به سمت اوندرختی که آرشام گفته بود دویدم. پشت درخت چسبیده بودم به تنه اش و ریحانا کاملاً از پشت تو بغلم بود. اونم مثل من نفس نفس میزد.

_من می ترسم .

بیشتر به خودم فشارش دادم.

_نترس چیزی نیست.

صدای هق هقش به گوشم رسید. خدای من فقط گریه ی این رو کم داشتم.

_آروم باش ریحانا نترس خیر سرم نجات دهنده ام ها!

باصدای لرزونی گفت:

_دست خودم نیست میترسم.

کمی سرم رو از پشت درخت کنار آوردم تا ببینم چه خبره. مثل اینکه درگیر شدن . نکنه کم بیارن. دوباره برگشتم سرجام . بازوی ریحانارو گرفتمو به سمت خودم چرخوندمش.

_ریحانا همینجا بمون باید برم کمکشون .

_نه تو رو خدا . تورو خدانتها نذار من می ترسم..

_نترس الان بر می گردم.

_آراد نرو تورو خدا نرو.

_زود برمی گردم.

تو همینجا بشین.

_بچه هاتو خطرناک باید برم کمکشون. خواهش می کنم درکن.

سرش رو پشت سر هم پایین آورد و نشست. سریع خنجرم رو از قلافش درآورد و به سمت اون موجودات دویدم. باهم درگیر بودن آرشام و میکایل پشت به پشت هم بودن و اون موجوداتم دوره اشون کرده بودن. باخشم به سمتشون دویدم. به طور ناگهانی خنجرم رو تو گردن یکی از اون موجودات فرو کردم. یکی دیگه اشون پرید و آنجم رو گاز گرفت. از درد فریاد خفه ای کشیدم و خنجرم رو تو گردنش فرو کردم.

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۰۴:۰۱]

با حمله ی من حلقه شکست و آرشام و میکایل هم شروع کردن به جنگیدن. چندتا شون هم زمان روی من پریدن تعادلم رو از دست دادم و به پشت افتادم. خنجرم هم از دستم افتاد. روم بودن یکی شون خیره شد به چشم هام چشم های آبی و درشتش کم کم به سیاهی زد. و به طور ناگهانی باجیغ وحشتناکی کشید و روی من پایین پرید و شروع کرد به حمله به نیروهای خودیش.

و اون هارو از روم پرت کرد. سریع دست بردم خنجرم رو برداشتم و متعجب کنار آرشام و میکایل که مشغول جنگ بودن ایستادم.

همشون رو نابود کردیم در آخر آرشام شمشیرش رو تو شکم اون موجود که رام شده بود کرد و اون هم تجزیه شد و مرد.

آرشام دستم رو گرفت و نگران گفت:

_از دستت داره خون میاد.

خیره شدم به دستم. زخمش سطحی بود.

درحالی که نفس نفس میزدم گفتم:

چیزی نیست زخمش سطحیه.

نیروی چشم هام روی این موجودات هم اثر کرد.

آره خواب اینام شیطانن دیگه.

باصدای میکایل چرخیدم سمتش.

ریحانا کجاست؟

پشت اون درخته زود تر بریم پیشش خیلی می ترسید.

وهرسه به سمت ریحانا رفتیم خنجرم رو تو غلافش کردم. باوجود

سوزش دستم. خودم رو بی تفاوت نشون می دادم. نزدیک که شدیم.

ریحانا از روی زمین بلند شد و خودش رو انداخت بغل میکایل.

آرشام مهربون گفت:

نباید میومدی دختر جون. اینجا جای تو نبود.

دلم برای ریحانا سوخت جدی گفتم:

آرشام خواهش می کنم دیگه مواخذه نکنید.

آرشام نگاهی به من انداخت و دستش رو تو موهای فرو کرد.

زود باشین باید راه بیوفتیم.

نمیدونم چندساعتی می شد که راه میرفتیم. دیگه پاهام داشت

میشکست. نفس کم آورده بودم. باختگی گفتم:

آرشام محض رضای خدا چند دقیق بشینیم دیگه طاقت ندارم. خیلی

خسته شدم.

(۰)، [۱۷/۱۰/۲۴:۰۵:۰۱]

آرشام درحالی که نفس نفس می زد به سمت چرخید. خیره شد بهم .

__باشه دیگه داره صبح می شه همینجا استراحت می کنیم .

باشنیدن این حرف از آرشام روی کنده ی درختی که افتاده بود نشستم. خیلی خسته شده بودم .

آرشام هم کنارم نشست. ریحاناام سمت دیگه ام نشست. میکایل روبه رومون روی زمین نشست وبا شمشیرش روی زمین نقش می کشید.

باقرارگرفتن دستی به روی زخمم آخ خفیفی کشیدمو چرخیدم سمتش.

__دستت بدجور زخم شده.

ریحانا با مهربونی روسری کوچکی که به سرش بسته بود رو باز کرد. بااین کارش موهای لخت و بلندش روی صورتش ریخت. وشروکرد

به بستن زخم دستم.وقتی کارش تموم شد لبخند شیرینی زد.

من هم متقابلا بهش لبخند زدم و ازش تشکر کردم. نگاهم رو ازش گرفتمو سرم رو به سمت میکایل چرخوندم. اصلا رحواسش به ما نبود

وهنوزم مشغول کشیدن نقش های روی زمین بود اونم تو تاریکی.

__میکایل برو یه سرو گوشی آب بده فقط مراقب باش.

میکایل شمشیرش رو روی زمین تکیه گاه کردو باکمکش ازروی زمین بلند شد . وبه دل تاریکی رفت.البته دیگه نزدیکای صبح بودو هوا

گرم و میش.بارفتن میکایل به آرشام خیره شدم.

مسیررفتن میکایل رو نگاه می کرد.

__هنوزم دوستش داری؟

باصدای ریحانا به سمتش چرخیدم.

__چی؟

سرش رو پایین انداخت و با صدای آرومی گفت :

_هنوزم دوستش داری زنت رو می گم؟

لبخند دندون نمایی زدمو گفتم.

_آره هنوزم دوستش دارم اومدم که برش گردونم . شده به زور ولی

برش می گردونم.

سرش رو بالا آورد خیره شد بهم .

_حتی باوجود خیانتی که بهت کرده هنوزم می گی که دوستش داری.

ولی فکر نکنم که اون دوستت داشته باشه چون اگه داشت هیچ موقعه

تنهات نمیداشت.

لبم رو جمع کردم سرم رو چرخوندم به روبه رو خیره شدم. راست

می گفت اون اگه دوستم داشت که بهم خیانت نمی کرد به درک من که

دوستش دارم شده به زور باید برش گردونم باید دوباره بیادو بشه

خانوم خونه ام. با صدای لرزونی گفتم:

_مهم اینه که من می خوامش فقط بودنش رو می خوام.

دوباره چرخیدم سمتش. لبخند زدو گفت:

_پس خوش به حالش مردی مثل تو انقدر عاشقشه . ولی هنوزم معتقدم

که لیاقت تورو نداره.

بااین حرفش پقی زدمو آروم خندیدم.

_آرشام مگه حق بامن نیستش.

آرشام چرخید سمتون.

_چرا حق باتو عه.

_دیدی حق بامنه!

واونم ریز خندید . دختر شیرین و بانمکی بود و خیلی زیبا.

(۰)، [۱۷/۱۰/۲۴:۰۵:۰۱]

میکایل برگشت درحالی که نفس نفس میزد نگاهش رو به آرشام دوخت و گفت:

__ کسی نبود. ولی باید سریع حرکت کنیم رد پاهاشون رو دیدم تازه بود.

__ حق باتو عه،

چرخید سمت من .

__ بلند شو آراد باید بریم.

__ باشه!

آرشام بلند شد و منم پشت سرش. از روی کنده بلند شدم.

یک ساعتی می شد که با سرعت زیاد می دویدیم. هوا دیگه روشن شده بود. آسمون ابری اینجا رو قبلا هم دیده بودم. چه جنگل زشتی بود. درختای انبوه و پیر. دل آدم تواین جنگل می گرفت. تو فکر بودم و به دونبال آرشام می دویدم که با جیغ ریحانا با وحشت ایستادم و به پشت سر چرخیدم. ریحانا روی زمین افتاده بودو پاشو گرفته بود. و گریه می کرد. میکایلیم بالای سرش نشسته بود. سریع به سمتشون رفتم. نشستم کنارش.

__ کجات درد می کنه؟

درحالی که هق هق می کرد بادیست به مچ پاش اشاره کرد.

دستم رو روی پاش گذاشتم که جیغ کشیدو من رو بادیست به عقب هول داد.

__ میکایل دستاش رو بگیر خدارو شکر نشکسته !

باید حواسش رو پرت می کردم. چون گریه اش شدت گرفته بود و نمی گذاشت که میکایل بهش نزدیک شه. باچشم به میکایل اشاره کردم که بره اون ور بالحن مهربونی گفتم:

_ می دونی چرا او مدم دونبال رزا؟

درحالی که هق هق می کرد سرش رو بالا برد. لبخند کجی زدم و محکم پاش رو چرخوندم که دادش هوارفت.

_ چون دوسش دارم!

جاافتاد ولی داداش گلت باید کولت کنه.

میکایل غرغرکنان ریحانارو روی کولش انداخت و دوباره حرکت کردیم ولی اینبار آروم تر. یه یک ساعتی را می رفتیم که برگشتمو نیم نگاهی به میکایل انداختم. طفلک حسابی عرق کرده بود و نفس نفس میزد.

_ آرشام و ایستا!

آرشام ایستاد و برگشت سمتم.

_ باز چی شده؟

بدون توجه به سوالش برگشتم سمت میکایل.

_ بده من ریحانارو میارم.

_ نه ممنون خودم میارمش.

باجدیت گفتم:

_ به خودت نگاه کن چجوری می خوایی بجنگی می گم بده من میارمش.

بالاخره راضی شد. خیره شدم به ریحانا که باچشم های درشتش به من خیره بود.

به حالت آماده باش نشستم.

__کجایی بیا دیگه!

با شرم به سمتم اومد دستش رو دور گردنم انداخت بلند شدم . ودوباره حرکت کردیم میکایل پشت سرمون می اومدو آرشامم جلوتر از همه حرکت می کرد.ریحانا آروم درگوشم گفت:

__ممنونم.

__خواهش!

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴ :۰۵:۰۱]

نیم ساعت گذشت،واقعاخسته شده بودم،که با صدای غرش وحشناکی هرسه متوقف شدیم .ازشدت ترس قلبم شروع کرد به شدت به سینه ام کوبیدن،آب دهانم رو به زحمت فرودادم،خیره شدم به آرشام.

__اینجا مگه پاداراک هست!

__نمی دونم آرشام.

__نقشه رو بده ببینم.

میکایل خم شد ازداخل پوتینش تکه کاغذی رو درآورد به دست آرشام داد.

__بچه ها بشینید.

و خودش هم نشست،خیلی آروم به ریحانا کمک کردم تا بشینه.

خودم هم کنار آرشام نشستم.

نقشه ای رو روی کف دست چپش گذاشت و روبه رومون گرفت و بالاخم گفت:

_ لعنتی ها اینجا نوشته که این موجودات فقط تو نیار ان پس الان تو جنارس چکار می کنن.

_ ادریس ترسیده که این کاررو کرده نکنه خبردار شده از نقشه مون.
_ نه میکایل، فکر نکنم فهمیده باشه!

ساکت ایستاده بودمو مکالمه ی بین اون دوتارو تماشا می کردم که باصدای ریحانا به سمتش چرخیدیم.

_ ادریس فهمیده آرشام!

آرشام متعجب گفت:

_ چی داری می گی ریحانا!

_ همون طور که من فهمیدم شما دارید میرید که ادریس رو بکشید . اونم فهمیده!

همه گی با تعجب خیره بودیم به ریحانا که میکایل گفت:

_تواز کجا فهمیدی، من که بهت چیزی نگفتم.

_نه تو نگفتی، وقتی توخونه آرشام نداشت آراد بهم بگه که کجا میرید.

من رفتم داخل خونه و از پشت پنجره گوش و ایستادم. و اونجا بود که نجات دهنده به آرشام گفت که دارن میرن تا ادريس رو نابود کنن

دستم رو محکم به پیشونیم زدمو باخشم گفتم:

_وایی، آرشام واقعا متاسفم تو بهم گفتی که دیوار موش داره امامن.

_ایرادی نداره. پس حالا کارمون سخت تر می شه،

(۰)، [۱۷/۱۰/۲۴:۰۵:۰۱]

آرشام دستش رو روی شونه ام گذاشت و بالبخند گفت:

_گفتم که ایرادی نداره چرا اخم هات تو همه پسر، ریحانا می تونه خودش بیاد؟

_آره!

_پس بلندشید باید راه بیوفتیم.

دوباره به دونبال آرشام راه افتادیم.

میکایل به دونبال آرشام بود و من و ریحانا کنار هم، صداها کم کم بلندتر می شد، و هر لحظه قلبم از وحشت باشدت بیشتری به سینه ام می کوبید.

با نعره‌های بلندی که از پشت سرمون اومد سریع برگشتیم به عقب
 ریحانا جیغ بلندی کشید و خودش رو تو بغلم انداخت.
 شوکه به هیولایی نگاه می‌کردم که رو به روم ایستاده بود.
 آرشام و میکایل دویدن و جلوی ما قرار گرفتن،
 شمشیر هاشون رو هم از غلاف بیرون کیده بودن.
 اون هیولای زشت، بلند خندید و با صدای کلفتش گفت:

__ آرشام دوباره به هم رسیدیم.
 می بینم که تنها نیستی؟

آرشام خواست چیزی بگه که با صدای نعره‌ی دیگه‌ای همگی به پشت
 سر چرخیدیم.
 یه هیولای دیگه، بادیدن این یکی تمام بدنم یخ بست ریحانا خودش رو
 بیشتر بهم فشرد. دستم رو روی سرش گذاشتم. میکایل با صدای آرومی
 گفت:

__ گیر افتادیم آرشام، باید چکار کنیم.
 __ نمیدونم میکایل.

با صدای اون موجود، گوش هام رو تیز کردم

_آرشام نجات دهنده رو که زنده می برم، ادریس باهش یه کاری داره، اما تو دوست داری چجوری بمیری.

آرشام آروم گفت:

_میکایل من حواسشون رو پرت میکنم، شما فرار کنید .

من پریدم وسط حرفشون و گفتم:

_آخه چرا شما پرواز نمی کنید.

_نمی شه آراد آسمون اینجا بال هامون رو می سوزونه .

میکایل گفت:

_من تورو تنها نمیذارم آرشام،

_بفهم میکایل باید بری این یه دستوره

میکایل باخشم گفت:

_این رو بدون که من اینجا تنهات نمیذارم من حواسشون رو پرت می کنم شما فرار کنید.

نه میکایل.

بفهم آرشام این یه دستوره.

فریاد بلندی زدو به سمت دیو دوید ما شوکه به میکایل نگاه می کردیم که صدای نعره ای از پشت سر بهمون نزدیک شد آرشام دستم رو گرفت و من رو به عقب کشید. ولی یکی دیگه از اون هیولاها یعنی سومی از کنار به سمتمون اومد ریحانارو از خودم جدا کردم خنجرم رو تو دستم گرفتم. اون دیو من رو بایک حرکت تو دست هاش گرفت. بالا آورد کمی فشارم دادو با صدای خشداری گفت:

تو نجات دهنده ای.

حالا موقعه ی صلاح من بود خیره شدم تو چشم هاش لبخند کجی زدم و گفتم:

تو چی فکر می کنی هیولا!

دست هاش شول شدن چشم های قرمز و درشتش به رنگ سیاهی شب در اومد.

من رو پایین گذاشت و جلوی پام زانو زد. با صدای خشدارش گفت:

در خدمت ام سرورم امر کنید.

__ برو اون دیو هارو نابود کن

(۰), [۲۴/۱۰/۱۷ : ۰۵:۰۱]

اون هیولای وحشتناک سریع به سمت آرشام دوید، یه فکری به ذهنم رسید.

من اگه این موجودات رو رام کنم میتونیم تا خود آراداس بدون ترس از چیزی بریم.

به سمت آرشام دویدم.

آرشام شوکه به دعوی اون دوتا دیو باهم خیره بود.

__ آرشام.

به سمت چرخید، بالبخند گفت:

__ تونستی، رامش کنی؟

__ آره! یه فکری دارم آرشام!

__ خواب بگو!

__ می خوام اون دوتارو هم رامشون کنم تا باکمکشون آراداس بریم.

__ آره، غکر خوبیه، ولی چجوری؟

__ بسپارش به من،

به سمت دیو ها رفتم ، فریاد زدم.

__ هیولای من این دیو رو بیار نزدی من.

اون دیو رو روبخه روم گرفت سرش رو پتیین آورد. خیلی سریع خیره شدم تو چشم هاش رنگ قرمزی چشم هاش کم کم به سیاهی تبدیل شد. جلوم زانو زد و گفت:

__ در خدمتم سرورم.

به هر دوشون گفتم که برن کمک میکایل .
خیلی سریع سومین دیورو هم رام کردم.

(۰) ، [۲۴/۱۰/۱۷ : ۰۵ : ۰۱]

میکایل با لبخند دندان نمایی به سمت اومد.
محکم من رو تو آغوشش گرفت و گفت:

__ دارم کم کم بهت ایمان پیدا می کنم ، تا امروز فکرش رو هم نمی کردم که خون نجات دهنده تو رگ هات باشه ، ولی تو خود واقعیت رو بهم نشون دادی.

متقابلا بهش لبخند زدم، آرشام هم بالخند ازم تشکر کرد.

با جدیت گفتم:

_آرشام ما می تونیم بااین دیوها تا داخل قصر ادريس بریم بدون اینکه کسی بفهمه.

_آرشام دستی به گردنش، کشید و گفت:

_آره فکر خیلی خوبیه!

با خوشحالی فریاد زدم.

_پس پیش به سوی قصر ادريس.

من سوار یک دیو شدم، آرشام سوار یکی، ریحاناو میکایل هم سوار یکی.

یک روز تمام سوار بر پشت اون موجودات بودیم، که بالا خره ازدور قصر ادريس رو دیدم، قصری که از بالای این کوه بسیار بزرگ و ترسناک بود. قصری که خاطرات رزا رو برام تداعی می کرد.

_آراد به دیوها بگو تا مارو داخل پیراهن هاشون قایم کنن و نذارن تا کسی متوجه ی ما بشه.

کاری که آرشام گفته بود رو انجام دادم و خیلی سریع به سمت دروازه های قصر رفتیم، به محض نزدیک شدن به دروازه خودم رو داخل لباس اون دیو انداختم.

(۰)، [۱۷/۱۰/۲۴:۰۵:۰۱]

ساکت نشسته بودم، و فقط دعا می کردم که متوجه ی مانشن.

صداشون میومد که باهم حرف میزدن، از سوراخ کوچیکی که روی لباس اون موجود باخنجر ایجاد کرده بودم، خیره شدم به بیرون. بدون هیچ مشکلی وارد قصر شدیم.

بعد چند دقیقه وارد یک اتاق بزرگ شدیم، اون موجود با صدای کلفتش گفت:

__ ارباب بیایید بیرون، اینجا امنه.

با صدای بلند گفتم:

__ خیلی خوب، من رو بیار بیرون.

این رو که گفتم دستش رو داخل لباسش آورد و من رو آروم بیرون آورد و روبه روش گذاشت، هم زمان اون دوتا دیو دیگه ام، آرشام و میکایل رو بیرون آوردن.

آرشام به سمت اومد میچ دستم رو گرفت و بالبخند گفت:

خیلی عالی شد آراد اصلا فکرش رو هم نمی کردم که بتونیم به این راحتی وارد قصر ادريس بشيم.

ما اينيم ديگه!

ميكائيل هم كنارم اومد وبالبخند گفت:

فكر مي كردم آدم بي عرضه اي هستي ولي جديداً نظرم درموردت عوض شده.

لبخندزدم و خيره شدم به آرشام.

آرشام حالا چكار كنيم.

آرشام دستي به گردنش كشيدو گفت:

اينارو بفرست برن بايد بريم سرويقت ادريس.

باشه.

برگشتم سمت ديو ها و گفتم:

برگردين و برين تو جنگل .

هرسه هم زمان خم شدن و با هم گفتن:

__ اطاعت امر قربان.

این رو گفتن و از اتاق خارج شدن.

روکردم به آرشام و گفتم:

__ باید اول بریم دونبال رزا بعد ادریس رو می کشیم.

__ نمی شه آراد . اول باید ادریس رو نابود کنیم.

باجدیت گفتم:

__ ولی آرشام رزا شاهزاده ی آرتادسه و همچنین ملکه ما باید اول اون رو نجات بدیم. دیدی نتونستیم به ادریس نزدیک بشیم.

آرشام کمی فکر کرد و گفت:

__ با شه اول رزارو پیدا می کنیم ،اما چجوری ؟ این قصر هزاران اتاق داره.

__ اون بامن .

هرسه شوکه نگاهم می کردن لبخند زدمو گفتم:

__بیایید دونبالم.

به سمت دررفتم واز اتاق خارج شدیم.آرشام خیلی آروم پرسید.

__پسر،چی تو فکرته؟

__آرشام،می خوام یکی غذاین موجودات رو رام کنم وازش بپرسم که رزا کجاست.

__آره فکر خوبیه؟

همین طور که تو سالن طویل قصر راه میرفتیم،دختر جوانی رو دیدم که داره به سمتمون میاد آروم دستم رو جلوی آرشام گرفتم و گفتم:

__وایستین،یکی داره میاد.

میکایل گفت:

__کیه؟

__یه دختره است،آرشام به محض اینکه علامت دادم بگیرینش.

__باشه.

__آروم شمردم.

سه، دو، یک.

دستم رو دراز کردم دستش رو ناگهانی به سمت خودم کشیدم آرشام و میکاییل جلو او مدن گرفتند آرشام بایه دستمال سریع جلوی دهانش رو گرفت.

زود باش آراد.

خیره شدم بهش. اونم خیره شد بهم. کم کم چشم هاش به رنگ تاریکی شب شد.

دیگه تقلا نکی کرد. آرشام و میکاییل رهاس کردن. دست بردم دستمال رو از جلوی دهانش باز کردم.

باصدای نازکی گفت:

امر کنید سرورم.

بچه ها لبخند زدن.

می خوام بری و بدون اینکه کسی متوجه بشه رزارو بیاری تو اتاقت.

ولی قبلش مارو به اتاقت ببر.

چشم قربان. هرچی شما امر کنید.

(۰), [۱۷/۱۰/۲۴:۰۵:۰۱]

پشت سردختر وارد اتاقی شدید.

اتاق تقریباً بزرگی بود.

باور و دمون به اتاق دختر گفت:

__ سرورم امر کنید.

چقدر خنگه باجدیت گفتم:

__ برو رزارو بدون اینکه کسی بفهمه بیار اینجا.

__ چشم سرورم.

این رو گفت و از اتاق خارج شد.

__ بیا بشین.

با صدای میکایل به عقب برگشتم، همراه رزارو روی یک تخت نشسته بود.

به سمت تخت رفتم، و بین شون نشستم، هم خوشحال بودم که بعد این مدت رزارو می دیدم، هم خشمگین به خاطر خیانتی که بهم کردش، کلافه سرم رو بین دست هام گرفتم. دستی روی شونه ام قرار گرفت،

_آراد آروم باش، الان زنت رو میبینی، چقدر هولی تو پسر.

_بس کن میکایل اصلا حوصله ی شوخی ندارم.

سرم رو بالا آوردم کلافه به در خیر خیره شدم.

رزا.....

_ای بابا، نگفتی ریما منو داری می بری اتاقت چکار.

ریما سکوت کرده بود فقط من رو دونبال خودش می کشید، می خواد چی نشونم بده که انقدر عجله داره.

به اتاقش رسیدیم دررو باز کرد و وارد اتاق شدیم، باور و دم به اتاق برای لحظه ای قلبم از حرکت ایستاد. کسی رو روبه روم دیدم که تمام این مدت آرزوی دیدنش رو داشتم. یعنی خود آراده که روبه روم نشسته. نه نمی تونه آراد باشه با صدای لرزونی گفتم:

_آراد

(۰)، [۱۷/۱۰/۲۴ ۰۵:۰۱]

آروم با چهره ای متعجب، از روی تخت بلند شد. به سمت قدم برداشت، کم کم اخم هاش رو تو هم گره کرد. روبه روم ایستاد تو یک لحظه گونه ام به شدت سوخت. اشک ناخداگاه راه خودش رو پیدا کردو به روی گونه ام فرود اومد.

_چرا بهم خیانت کردی لعنتی، منکه اینقدر عاشقت بودم.

چشم هام رو بستم و بی صدا اشک می ریختم.

آراد.....

منی که تا قبل از این که ببینمش می خواستم به خاطر خیانتش بکشمش، حالا بادیدنش دست و پا هام شل شدن. فقط به یک سیلی اکتفا کردم.

اون اشک می ریخت و من دلم می خواست محکم بغلش کنم و دلتنگی این چند وقته رو تلافی کنم، اما نمی شد. اون بهم خیانت کرده بود پس باید. مجازات می شد.

بدون توجه به گریه هاش چرخیدم سمت آر شام و گفتم:

_نمی خوایی راه بیوفتی؟

آر شام که محو تماشای رزا بود. به سمت چرخیدو گفت:

چرا! بهتره دیگه راه بیوفتیم.

رادیس.....

مشغول سرکشی روی دروازه ها بودم ،که چندتا پاداراک رو دیدم که از قصر خارج شدن، این ها اینجا چکار می کردن. باخشم فریاد زدم.

دنو!

دنو به سمت چرخیدو وحشت زده گفت:

بله قربان!

دنو این پاداراک ها اینجا چه غلطی می کنن.

قربان با سرورمون ادریس کارداشتن.

مثلا چه کاری، معمولا فرمانده اشون میاد تازه همه من رو ملاقات می کنن نه ادریس رو، اینجا چه خبره.

خیلی سریع پله ها رو پایین اومدم و خودم رو همراه بیست تااز نیرو هام به اون سه دیو رسوندم.

__ هی شما ، صبر کنید ببینم.

ایستادن به سمتون چرخیدن. بر خلاف همیشه بهم احترام نداشتن، بالخم
گفتم:

__ اینجا چه خبره، شما اینجا چه غلطی می کنید؟

یکی شون بالخم گفت:

__ ما از شما دستور نمی گیریم.

(۰) ، [۰۱:۰۵ ۲۴/۱۰/۱۷]

باخشم شمشیرم رو از غلاف بیرون کشیدم ، به سمت اون موجود پریدم
و با یک ضربه شمشیر رو تو پیشونی اون دیو فرو کردم، دیو افتاد
سرپا روی شکمش ایستادم. اون دوتا دیو دیگه به سمتم حمله کردن، که
افرادم سریع جلوشون رو گرفتن.

باخشم از روی اون دیو بی مصرف پایین اومدم به سمت یکی از اون
دیو هار فتم.

افرادم روی زمین خوابونده بودنش، رو سرش خم شدم و خیره شدم به
چشم های سیاهش.

باتعجب به چشم های سیاهش خیره شدم ولی چشم های این دیو ها که
باید قرمز باشه ، اینجا یه چیزی اشکال داره.

شمشیرم رو روی گردنش گذاشتم و غریدم.

__ بگو ببینم ارباب تو شاه ادریسه؟ مگه نه؟

بلند خندیدو گفت:

__ ارباب من، نجات دهنده است.

__ چی؟

تازه فهمیدم که چی شده، باخشم فریاد زدم.

__ نجات دهنده تو قصره، زود باشین پیداش کنید.

اون دیو های بخت برگشته رو با شمشیرم از پا درآوردم و سریع به سمت داخل قصر برگشتیم.

ادریس تو قصر نبود، پس به سمت اتاق رزا رفتم، صد درصد نجات دهنده میره سر وقت رزا.

با حرص در اتاقش رو به سمت داخل حول دادم، ولی کسی نبود. کلافه تمام اتاق رو از نگاهم گذروندم، نبودش.

فریاد زدم.

__ بی مصرفا برین پیداشون کنید، نباید زیاد دور شده باشن.

سریع از اتاق خارج شدم و به سمت راه روی خروجی رفتم.

آراد.....

دست رزا تو دستم بود و به سمت اتاقی می رفتیم که اون دفعه با رزا فرار کرده بودیم. که چندتا از اون موجودات جلومون ظاهر شدن وحشت زده به چند قدم به عقب برداشتم.

(۰), [۲۴/۱۰/۱۷ ۰۵:۰۱]

رزا.....

دستم تو دستش بود و من رو دنبال خودش می کشید، سمت همون اتاقی که دفعه ی قبل فرار پش داده بودم، وارد سالن که شدیم، با چیزی که دیدم جا خوردم.

رادیس با فرادش، میدونستم که آراد نمی تونه از دست رادیس فرار کنه. حالا باید چه غلطی بکنم.

آراد.....

آرشام بهم نزدیک شد .

من و میکایل سرشون رو گرم می کنیم و تو دوتا دختر هارو بردارو فرار کن.

داری چی می گی آرشام. می گی اینجا تنهاتون بذارم.

آره اون بچه قراره پادشاه یا ملکه ی آرتادس بشه ،تنها وارس پادشاه پس بهتر برای نجات آرتادس اون بچه زیر دست ادیس بزرگ نشه.

ولی آرشام ،اونو شمارو می کشن.

__گفتم برو نگران ما نباش.

دست رزارو بیشتر فشار دادم.

اون مردی که به نظر فرمانده شون بود، فریاد زد.

__خودتون رو تسلیم کنید، راه فراری نداری نجات دهنده.

بااین حرفش آرشام و میکایل به سمتشون دویدن.

رزا دستم رو کشیدو گفت:

__دونبالم بیا آراد، باید ازاونجا فرار کنیم.

__من دیگه بهت اطمینان نمی کنم.

تو یک بار به من خیانت کردی.

__خواهش می کنم آراد الان باید فرار کنیم.

نمی دونم چی شد که تصمیم گرفتم به حرفش گوش بدم، ودونبالش
دویدم.

دست ریحانارو هم گرفتمو هر سه فقط می دویدیم. تا به یک اتاق بدون
در رسیدیم.

وارد اتاق شدیم، همه جا پر از خاک و تار عنکبوت بود.

__ مارو کجا آوردی!

به سمت یه کتاب خونه ی قدیمی رفت.

__ بیا آراد، بیا این رو هول بده.

__ به سمتش رفتم، به زحمت کتابخونه رو هول دادم، پشتش یک راه روی تاریک بود.

__ چرا و ایستادین بیاید دیگه.

به دونبال رزا وارد اون تونل شدیم تونل تاریک بود، رزا دستش رو روشن کرد.
ریحانا با تعجب گفت:

__ تو دستت نور میده.

__ آره .

__ امکان نداره.

__ چرا امکان نداره.

با تعجب به مکالمه ی اون دو تا گوش می کردم.

به این دلیل که این نیرو فقط مخصوص محافظان درجه ی یکه، واز پدر به فرزند به ارث می رسه اما پدرتو که یک شیطانہ .

چه می دونم ،خانوم پری وقت گیر آوردی ها..

دیگه حرفی نزدن بین هر سه مون سکوت بود.

(۰) ، [۲۴/۱۰/۱۷ : ۰۵ : ۰۱]

از اون تونل تقریبا طولانی بیرون اومدیم.بابر خورد نور به چشم هام دستم رو جلوی چشم گذاشتم.

بعد چند دقیقه با صدای ریحانا دستم رو پایین آوردم .

آراد زود باش دیگه ارتفاع یک متر بیشتر نیست ،بپر.

این رو گفت واز کنارم رد شد، وپریدش پایین.

به رزا نگاه کردم، دستش رو رها کردم و پریدم پایین.

برگشتم سمتش :

رزا بشین بغلت می کنم.

آروم نشست و نزدیک لبه ی تونل شد. دستم رو به سمتش دراز کردم.

_ آروم بیا!

_ باشه.

این رو گفت و آروم خودش رو انداخت تو بغلم.
منم که از خدا خواسته محکم تو بغلم فشارش دادم، دلم براش خیلی تنگ شده بود.
دستم رو روی کمرش بالا و پایین می کردم، با صدای خش داری گفتم:

_ حالت خوبه که؟

انگار اونم نمی خواست از بغلم بیاد پایین، درحالی که سرش رو روی شونه ام گذاشته بود گفت:

_ آره خوبم.

تو حال خودمون بودیم که با صدای ریحانا به خودمون اومدیم.

_ آراد بسه باید بریم دونبالمونن.

سریع رزا رو از خودم جدا کردم، دستش رو گرفتم و شروع کردیم به دویدن.

وارد جنگل انبوه و ترسناکی شدیم.
 به سمت کوه بلندی رفتیم که رزا گفته بود.
 دیگه شب شده بود، پس یک آتیش روشن کردم و همراه رزا و ریحانا
 داخل یک غار شب رو گذروندیم.

(۰)، [۲۴/۱۰/۱۷ ۰۵:۰۱]

کنار آتیش نشسته بودم و خیره بودم به، رزا که کنار آتیش روی گیاه
 هایی که جمع کرده بودم خوابیده بود.
 نفسم رو با اندوه به بیرون پرت کردم.
 می خواستم بغلش کنم، بوسش کنم و بگم که چقدر دلتنگش بودم، اما به
 کی، به زنی که بهم خیانت کرد و پاروی عشقم گذاشت.

دستم رو عصبی تو موهام فرو کردم و بهمشون زدم.
 اون اگه دوستم داشت، هیچ موقعه ترکم نمی کرد.

خشمگین از کنار آتیش بلند شدم و به سمت در غار رفتم.
 روی یک تکه زنگ بزرگ نشستم.
 خیره شدم به آسمون بی ستاره، رفتم توفکر آرشام و میکایل.
 من بدون اون دوتا چه غلطی بکنم.
 سرم رو کلافه بین دست هام گرفتم.
 باقرار گرفتن، دستی به روی شونه ام به عقب برگشتم.

__آراد!

بادیدن رزا اخم هام رو تو هم کردم و چشم ازش برداشتم و بالحن
سردی گفتم:

__چیه! چی می خوایی؟

دستش رو دور گردنم حلقه کرد، خم شد سمتم و گونه ام رو بوسید.

__باور کن اگه کاری کردم به خاطر خودت بود.

با خشم از روی تخته سنگ بلند شدم.

چرخیدم سمتش و غریدم.

__دقیقا بگو کجاش به خاطر خودم بود.

تو گولم زدی، هر حرفی که بهم زدی دروغ بود، فقط به خاطر اینکه ازم
باردار بشی، حالا بهم بگو که دقیقا کجاش به خاطر خودم بودش.

تو میدونی بعد رفتنت چه به روزم اومد، آره لعنتی، نزدیکش رفتم
،شونه هاش رو تو دستام گرفتمو خیره شدم به چشم های
بارونیش، تویک لحظه نگاهم آروم به سمت لبانش سرخورد.

__آراد باور کن که هرکاری که کردم به خاطر نجات جون تو بودش.

نمی خوام چیزی بشنوم، دیگه دوستت ندارم، عاشق دختر دیگه ای شدم.
_چی می گی آراد!

_همون که شنیدی، نکه برات مهمه و عاشقمی!
_ولی من دوستت دارم آراد.

با خشم چرخیدم و غریدم.

_خفه شو رزا، نمی خوام دیگه چیزی بشنوم.
حالا ام برو بخواب، نمی خوام ببینمت.

نفسم رو با صدا فوت کردم بیرون.

(۰)، [۲۴/۱۰/۱۷ ۰۵:۰۱]

تمام شب رو به تکه سنگی تکیه داده بودم و سرم رو بهش تکیه داده بودم.

اصلا نمی دونم کی خوابم برد که با برخورد پرتوی نوری چشم هام رو آروم باز کردم.

خواب آلود سرم رو چرخوندم، دیدم رزا سرش رو روی شونه ام گذاشته و خوابیده.

کلافه دستم رو روی پهلوش گذاشتم، سرد بود.

محکم تو بغلم فشارش دادمو زیر لب زمزمه کردم.

_ای کاش خبر بابا شدنم رو خودت بهم می دادی، چرا باهام این کارو می کنی، ازیه طرف می ذاریم می ری و از طرف دیگه انقدر محبت می کنی.

چونم رو روی سرش گذاشتمو آروم چشم هام رو بستم، چندلحظه ای نگذشته بود که،
باصدای ریحانا برگشتم سمتش.

_آراد، بلند شو دیگه، الان وقت این کارهاسه، برادری چاره ی من باآرشام معلوم نیست الان زنده ان یا که مرده، اونوقت تو بی خیال اینجا نشستی و زنی رو تو بغلت گرفتی که بهت خیانت کرده.

بالین حرفش اخم هام. و تو هم کردم و گفتم:

_می خوایی چه غلطی بکنم، با لشکر نامرایم به ادريس حمله کنم.
آخه من بایک زن باردارو یک دختر چه کار می تونم بکنم.

بالخم به سمتم اومدو کنارم نشست، وبالحن تندی گفت:

_اون زن همه ی سوراخ سمبه های این قصر رو می دونه ازش بخواه که مارو بیره داخل قصر.

(۰)، [۱۷/۱۰/۲۴:۰۵:۰۱]

حق با ریحانا بود. ماکه تنهایی این همه راه رو نمی تونستیم برگردیم به آرتادس، پس باید بریم دونبال آرشام و میکاییل.

آرشام.....

_دویدی و دویدی و دویدی اما عاقبت به دامم افتادی، آقای آرشام محافظ درجه ی یک و همسر شاهزاده ماریان دیگه آخر خطی.

با خشم فریاد زدم.

_لعنتی پس فطرت اسم ماریان رو تودهن کثیفت نیار.

بلند و شیطانی خندید به محافظ ها اشاره کرد که برن بیرون. وقتی اتاق خالی شد، به سمتم قدم برداشت ،چشم های آتشینش رو به من دوخت و بالبخند زشتی گفت:

_حالا که داری می میری می خوام یه رازی رو بهت بگم.

گوشام باشنیدن این جمله تیز شدن، چه رازی هست که می خواد بگه.

بلندو شیطانی خندید و گفت:

_من هیچ وقت با ماریان رابطه نداشتم.

مگه می شه، ادریس داره چی می گه.

_وقتی دزدیدمش از تو دو ماهه حامله بود.

تمام هفت ماه بارداریش رو به عشق به دنیا آوردن بچه ای که از تو تو شکمش می پرورون گذرون، اون عاشقت بود.

رزا دختر من نیست دختر تو عه!

از حرف هایی که می زد شوکه بودم برای چند لحظه مرغ خیالم به گذشته پر کشید.

_آرشام عزیزم، می خوام بهت یه خبری رو بدم.

با لبخند خیره شدم بهش، تو یک لحظه برق لبان سرخ رنگش من رو به سمتش کشوند.

محکم لبانم رو روی لب هاش گذاشتم.

بالذت لبانش رو می بوسیدم که در به صدا دراومد.
خودم رو ازش جدا کردم و به سمت در رفتم .
دست انداختم دستگیره رو فشار دادم.

_شاه ، شما هستین.

_آر شام سریعا توضیح بده که چرا نیروهارو به حال خودشون ول کردی.

_سرورم ماریان بامن کار مهمی داشت.

شاه لبخند کجی زدو شصتتش رو روی لبش کشیدو باکنایه گفت:

_از قرمزی لبِت معلومه که کارمهمت چی بوده،سریع برو .

دیگه نداشت برگردم تو اتاق اون آخرین دیدارمن با ماریان بود.حتی وقت نکردم که ازش خداحافظی کنم.

با سوزشی که روی گونه ام احساس کردم ،از خیالاتم بیرون اومدم.

__ به چی فکر می کنی لعنتی!

باخشم غریدم.

__ به توی عوضی، تو عشق من رو ازم گرفتی،

(۰)، [۰۱:۰۵ ۲۴/۱۰/۱۷]

لعنتی، تو حتی فرصت ندادی...

بلند و شیطانی خندید و گفت:

__ من شیطانم یادت رفته شیاطین قلب ندارن.

بلند فریاد زد و با تمام توانم زجه می زدم.

ادریس با خنده از اتاق خارج شد،

باورم نمی شد که رزا دختر من باشه، یعنی من یک دختر دارم.

آراد.....

__ تو مطمئنی که اون سلوله است.

_ آره ، ادریس همیشه زندانی هاش رو تو اون سلول می اندازه.

_ پس شما اینجا بمونید، من می رم و زود بر می گردم.

سریع از شون جدا شدم خواستم به سمت سلول برم که در باز شد سریع برگشتم به عقب ، ادریس بود.

وقتی با خنده از مون دور شد دوباره به سمت سلول رفتم در رو باز کردم، آرشام سرش پایزن بود.

صداش زدم،

_ آرشام.

آرشام.....

_ با صدای آشنایی سرم رو بلند کردم.

متعجب گفتم:

_ آراد خودتی، چرا برگشتی.

بابخند به سمتم اومدو گفت:

_ من هیچ موقعه تو رو اینجا تنها نمی داشتم.

دست هام رو با کلیدی که روی میخ بیرون آویزون بود باز کرد.
و خیلی سریع از اتاق خارج شدیم به اتاقی رفتیم که میکایل توش زندانی
بود.

در اتاق رو که باز کردم.

(۰), [۲۴/۱۰/۱۷ : ۰۵:۰۱]

میکایل رو دیدیم و دوتا زن که کاملا برهنه بودن.
باور و دمون هر سه سرشون رو به سمت ما چرخوندن.
میکایل که دست هاش بسته بود فریاد زد.

__ بیایید منو از دست این عجوزه ها نجات بدین .

به آراد نگاه کردم، لبخند می زد. باجدیت زدم تو کمرش و گفتم:

__ نخند برو نجاتش بده.

__ نه بذاریه کم ادبش کنن.

یکی از اون شیاطین به سمت آردا پرید. باهاشون درگیر شدیم
و هردوشون رو به درک فرستادیم. خیلی سریع میکایل رو آزاد کردیم
و از اتاق خارج شدیم

(۰), [۲۴/۱۰/۱۷ : ۱۰:۰۱]

__ دخترا رو چکار کردی، آراد؟
__ دونبالم بیایید اینجان.

بی هیچ حرفی دونبال آراد راه می رفتیم، مشتاق بودم برای یک بار دیگه ام که شده رزا رو که ادریس می گه دخترمه ببینم.

باهر قدمی که برمی داشتم قلبم تند تر می زد.
با دیدنشون خیره موندم به رزا، اون خیلی شبیه مادرش بود.
پاهام می لرزیدن، ناخداگاه اشک از چشم هام فرو ریخت.
تو یک لحظه محکم تو آغوشم گرفتمش بابغض گفتم:

__ دخترم، منو ببخش به خاطر این همه سختی که کشیدی.

دست های آراد روی شونه ام قرار گرفتن.

__ آرشام بسه دیگه ،اون ماریان نیست.

__ می دونم آراد ،رزا دختر من و ماریانه.

__ دیوونه شدی آرشام.

__ امروز ادریس همه چیز رو برام گفت ،گفت که به همه دروغ گفته ،گفت که رزا بچه ی منه.

رزا خودش رو از تو آغوشم بیرون کشیدو با چشم های بارونیش گفت:

_چی داری می گی من دختر شیطانم،اون بهت دروغ گفته،تو چرا حرفش رو باور کردی.

می خواستم حرفی بزنم که ریحانا میان حرفم پرید و گفت:

_نه این بار شیطان دروغ نگفته،فکر کنم رزا واقعا دخترته آرشامه.
میکایل با تعجب گفت:

_توازکجا می دونی آخه!

_ازاونجایی که رزا دستش نور می ده نیرویی که فقط از محافظان
درجه یک به بچه هاشون به ارث می رسه.
میکابیل بشکنی زدو گفت:

_حق باتوعه ریحانا،رزا نیروی گیج کنندگی رو هم داره.

آره!

رزا ملکه ی آرتادس یک دورگه نیست،اون دختر آرشامه و همسرنجات
دهنده است،خدایا شکرت ملکه ی آرتادس از نسل شیطان نیست.

رزا با تعجب خیره بود به من توقع داشتم بپره بغلم ولی اون خیلی
سریع خودش رو تو بغل آراد انداخت آراهم شوکه گفت:

__ من یکی که حسابی گیج شدم بهتره که فعلا بریم الان افراد ادریس می رسن.

سرم رو باناراحتی پایین آوردم. وبه دونبالشون راه افتادم.

__ میکائیل نگاهی به من انداخت و گفت:

__ آرشام فکر درستیه که به اتاق ادریس بریم.

__ آره آرشام الان موقعه اشه حداقل من یکی باید انتقام ماریان رو ازش بگیرم.

آراد به سمتم برگشت و گفت:

__ حق با توعه آرشام من هم هستم.

رزا جیغ بلندی کشید و آروم روی زمین نشست.

آراد.....

با دیدن رزا تو اون حالت سریع کنارش نشستم.

_چی شد رزا چرا ناله می کنی؟

درحالی که گریه می کرد گفت:

_حالم خوب نیست ،خسته ام دیگه نمی تونم راه بیام.

_همراه میکائیل به سمت همون کوهی برین که باهم رفته بودیم اونجا درامانید من و آرشام باید اول ادريس رو نابود کنیم تو می گی اون همیشه تو این ساعت خوابه،پس بهترهداین فرصت رو از دست ندیم مخصوصا که رادیس هم از قصر خارج شده و رفته دونبال ما...
_نه آراد دیگه تنهات نمی ذارم هر جا بری همراهت میام.

_نه رزا تو تنهاوارث پادشاهی هستی باید بری تا آرتادس بدون پادشاه نمونه.

رزا.....

باشک آراد رو تو آغوشم گرفتم و بهش گفتم که من رو به خاطر خیانتم ببخشه گفتم که ادريس اون رو جادو کرده بود واگه بر نمی گشتم جادوش رو عملی می کرد.بعد از درآغوش گرفتن آراد ازش جدا شدم به زحمت از روی زمین بلند شدم ،روبه روی آرشام ایستادم و گفتم:

_بابا....

چشم هاش پراز اشک شدن.

__جان بابا.

باوجود دردی که داشتم لبخند زورکی زدم و خودم رو تو آغوشش انداختم.

آراد.....

از رزا خوبچه ها خدا حافظی کردیم و از راه مخفی که رزا بهمون گفته بود به پشت اتاق ادريس رسیدیم .

آروم به کمک آرشام دیوار سنگی رو کنار زدیم، وارد اتاق شدیم اتاق بانور کمی روشن بود، چشمم افتاد به تخت، ادريس مشغول خندیدن بود. به آرشام اشاره کردم که چه خبره.

دستم روتو دستش گرفت و من رو به سمت خودش کشوند.

آروم به تخت ادريس نزدیک شدیم.

مشغول رابطه با زنش بود.

آروم خنجرم رو تو دستم فشار دادم.

خنجر رو بالا گرفتم آرشام علامت داد که حمله کنم.

با گفتن سه خنجر رو بالا گرفتم ،ولی بادیدن رزا که لخت تو بغل ادريس خوابیده بود با دست های لرزون به عقب برگشتم.

(۰) ، [۱۷/۱۰/۲۴ ۲۸:۰۳]

قسمت آخر رمان نجات دهنده ...

نشتم روی زمین، آرشام با صدای آرومی گفت:

__چی شد، پس چرا نزدی؟

چشم های متعجبم رو به آرشام دوختم و با صدای لرزونی گفتم:

__رزا تو بغلشه.

__چی می گی تو.

__بلند شو نگاه کن این دختره ی دیوونه دوباره به من خیانت کردش.

__چرند نگو، خودت که دیدی واقعا باردار بودش.

__می گم خودت بلند شو نگاه کن.

آرشام.....

با تعجب از حرف هایی که آراد می زد، خیلی آروم از روی زمین بلند شدم و پرده ی حریر رو کنار زدم.

ولی زن تو دید راسم نبودش.

همین طور که نگاه می کردم صدای آشنایی به گوشم رسید.

باشنیدن صدای آشنا نفسم تو سینه ام حبس شد.

_ادریس خواهش می کنم، بذار برم ببینمش، من، من دیگه نمی تونم
بذار برم.

_بس کن ماریان اون آرشام لعنتی فکر می کنه تو مردی دیگه هیچ
حسی به تو نداره، تازه خودش هم به زودی می میره.

_هرچی بگی گوش می دم فقط آرشام رو آزاد کن، خواهش می کنم
آزادش کن.

_بس کن ماریان، بس کن.

قلبم به شدت به سینه ام می کوبید.

از شدت خشم و نفرت چشم هام رو بستم.

این ادریس لعنتی به من دروغ گفته بودو این همه سال ماریان من زنده
بودش.

_چی شد آرشام، دیدیش.

بالخم به سمت آراد چرخیدم و بالحن جدی گفتم:

_اون ماریان زن من.

_چی، مگه ماریان نمرده بودش.

_ادریس دروغ گفته بود.

بلند شو بلند شو الان وقتشه که تین شیطانم رو نابود کنی.

آرادسری تکان داد و از کنارم بلند شد.

آراد.....

خنجر رو دوباره تو دستم فشار دادم.

خیره شدم به بدن عریان ادریس.

به طور ناگهانی به سمتش هجوم بردم و خنجر رو تو قلبش فرو کردم.

نور شدیدی تمام اتاق رو فرا گرفت طوری که چشم هام رو از شدت نور بستم.

در عرض یک ثانیه ادریس فریاد کشید و تجزیه شد.

باورم نمی شد که ادریس، انقدر راحت نابود شده باشه.

چشم افتاد به آرشام که باخوشحالی ماریان رو تو بغلش گرفته بود.

خیلی سریع از همون راه مخفی که اومده بودیم برگشتیم.

به جمع میکایل ورزا و ریحانا پیوستیم.

رزا هم صاحب مادر شد و هم پدر.

با این موفقیت بزرگ به آرتادس برگشتیم. شاهزاده ماریان به عنوان ملکه ی آرتادس انتخاب شد و آرشام هم شد پادشاه آرتادس از شون اجازه گرفتم و همراه همسر زیبای خودم و کودکی که وارث پادشاهی آرتادس

بود به روی زمین برگشتیم تمام داستان رو برای بابا و مامان تعریف کردیم.

حالا هر ماه یک بار آرشام و ماریان به خونه ی ما می یان وبعد چند روز برمی گردن.

رادیس.....

باکشته شدن ادریس من باغلبه برپسر های ادریس به روی تخت پادشاهی نشستم.

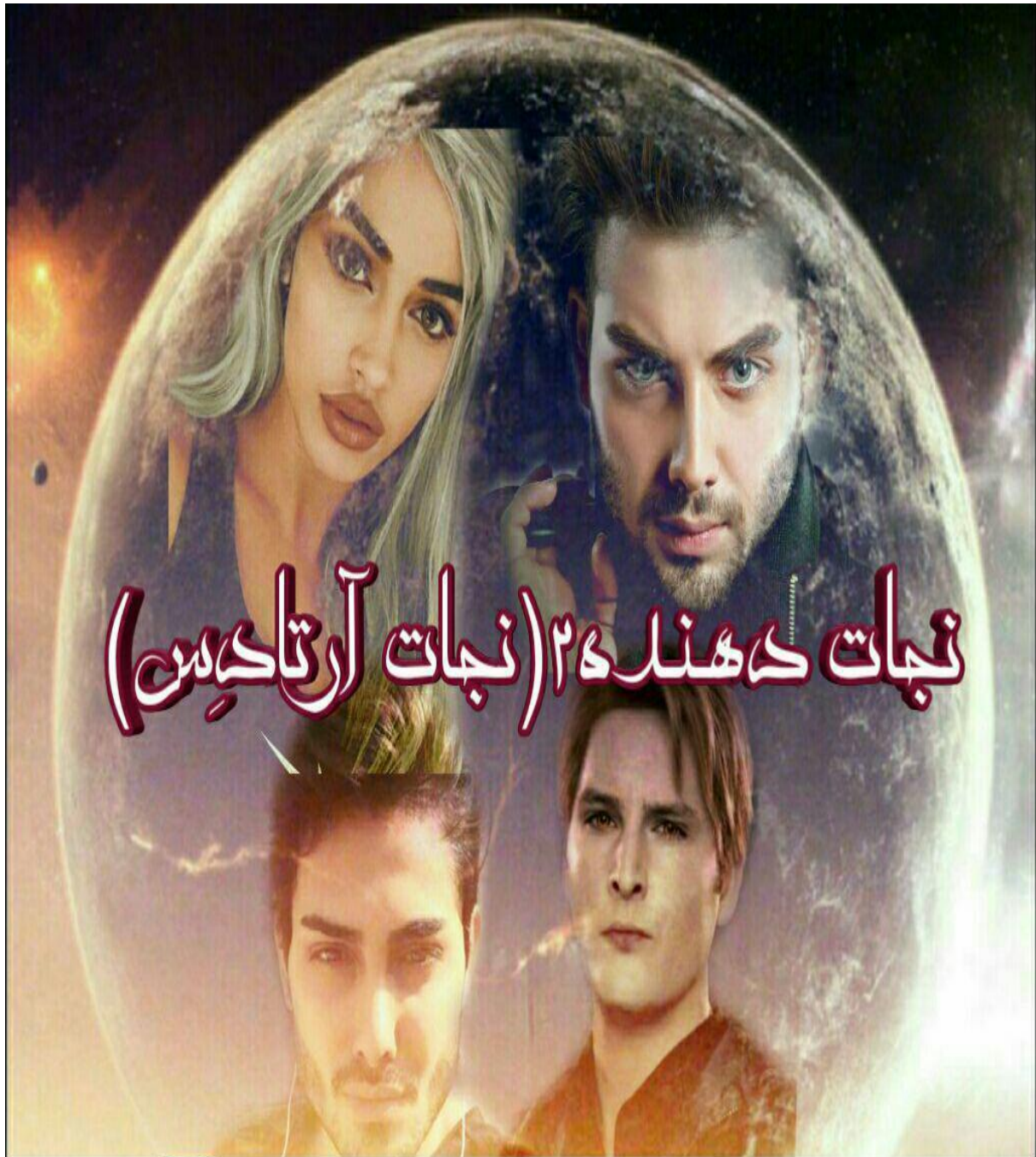
امروز خودم به شخصه روی زمین اومدم.
ازدور به رزا و آراد و پسر کوچولوشون خیره بودم.
نجات دهنده رزای من رو ازم گرفت من انتقام خودم رو به زودی از این خانواده می گیرم.

منتظر انتقام من باشید

پایان

۳۰/۷/۱۳۹۶

معصومه صحرار و ادامه دارد...



نجات که هندی ۲ (نجات آرتاگین)

نویسنده: معصومه صحرارو

@mydaryaroman

طراح: ساغر

